



کتابخانه
موسسه شورای
اسلامی
Vol

۲۵
۲۱۱۸۵

۷۰۱
۲۱۱۸۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 شماره ثبت کتاب ۲۱۱۸۵
کتاب	مختار نامه	
مؤلف		
موضوع		
شماره اختصاصی (۷۰۱) از کتب اهدائی: 		





۷۰۱
۲۱۱۸۵

بر پامیکنی و عمل لایست که ترا بکنم و انشاء الله در روز جبهه در جامع اعظم
 میخوانم خطبه بخوانم و علائیه بنید و بدو او و پس از یاد و اهل شام و پسر
 مروان و انام ترا بر منبر لغت کنم انشاء الله تعالی و السلام چون نامه داد
 رسید بسیار مضطرب و نامه و یک بجز و ذاری و نضره نوشت مانند غلام
 که بخواجه نویسد بحقارت و ولت که درم الله الرحمن الرحیم فی الکبریا بل الله اعلم
 سلطان اهل الاسلام امیر المکوفه محیی الدین و طالب دم امیر المؤمنین خیرین
 اعنی ابو عبید که بر سر خود اعتراف الله اهدار من العبد الذلیل الحقیر التادم محمد
 ابن المطیع اقا بعد ای امیر کبیر و نایب آل محمد و یار شاه و الاطاع کوفه و عزیزین
 و خاد که از کشتن من بکنم هم پریم و هم غریب هم گناه کار من امر و چنانم که
 لما بنی اب و در افتاده برین به بخشای و ارتقای من بکنم بحق امام حسین شا
 و روز قیامت خدای تعالی ترا به بخشد و من و خلی و همان توام باین شس و
 ما بنی ان کن که از کرم تو آید اگر گناه خطا کاران بنودی کرم کریمان نمودی
 و انکلام علی الامیر المکرمی و رحمة الله وبرکاته و نامه را انداخت و بخند و بخشای
 و او سوخت چنانچه چشمش بر آب شد و یاد
 اسلام کرد و گفت یا ابراهیم

۱۳۵۰/۲۵
کتابخانه

۷۰۱
۲۱۱۰۸۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران
کتاب	مختارنامه	
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع		۲۱۱۰۸۵
شماره اختصاصی (۷۰۱) از کتب اهدائی: 		

از کشندگان حضرت امام خست او را از دست کشید تا برود صلاح جیت ابراهیم
فیمان ترات و بنا مطیع و لیکن این یکی که شما با او می کنید خیر حق واقع
میشود که در هاست میانی بازفته می کشد و شک می آورد و باعث قتل چند نفر از
میغه بخار گفت یا ابراهیم آنچه گفتی حق است اما او از دروغ و خیال و کجای پیش آمده
من وقت تقاضای آن نمی کشد که او را به شما بر ابراهیم گفت اختیار داری فرمود
تا امانی از برای او نوشتند و در خانه مادر کرد که بنحیانی از بنحیانی باش میاد
که ترا بکشند و من از قتل تو که شتم غنا خفته بفلان دروازه بیا تا ترا دوان
کنم تا این خط را نگاه دار و فرمود تا در گوشه انداختند و بنزد عبدالله آوردند
جفت غنا خفته شد بخنار سوار شد و بان دروازه آمد با خاصان خود و
آمد و بر بخنار سلام کرد و دست و پا بوسید و عد و بسیا و خاست و رفت
مختار بر گشت داخل دارالاماره شد و بنیت سلطنت را بنام او زدند و
و دین و براق خان بهر مطیع و فرمود تا فکلا ضبط کردند و آمد و بر تخت
بهر مطیع نشست پس این را بهر خواند که قطع و با بر لغو و لکین ظلم او از حد
و بر لغو و لکین و درود دیگر اما

است آمده...

و کوفه را بکسید و بنی برود صلاح خانه از میان نرود و بر طرف کشند گفتند یا ابر
عبدالله و یکوفته می کشد گفت پیدا هم و لیکن او را امان دادم که مردم مرا
بن امان و بی مروت ندانند اما عبدالله هر جا برست می آمد تا بیصر نزد
مصعب بن زبیر و احوال خود را گفت مصعب در تدارک آن سخن خود
که بعد از آن دهد و بگوید فرستد **و سلطان ابراهیم را بر او نوشتند**
پس بر او نوشتند و فرستادند و عساکی و مهرش را بر او نوشتند و فرستادند
چون لما لك الملك قديم طغرل بن خراسان قتل الله و بنوع الملك
قسطار و در عمو بن صحیفه دولت مختار را علی قدا و بنیت نموده بود و
بر و نوحات و وی پیدا و واسیاب سلطنت و مملکت داری او می شناسد
و لایات عظیم را باند که یکی خنوع نمود و الیایان و ملازمان بهر بیو
و بهر صفت را در بد و انداخته ایشان دست از مملکت خود بر داشتند
و در مملکت خود رفتند هر چند بختاب باند که زمانی حکمت کرد بعضی بد و بیال
و از رنده اند و بعضی گفته اند بخت سال رسید و کثرت گفتند بعضی تا چنان
و بخت گفتند که یکی مختار کوفه را گرفت و در دارالاماره نشست و
یکای اعیان و اشراف کوفه و در میان محالوت میاد که آمدند
در روز جمعه عرض نکردی و بدی هزار نفر بکلم آمد و ده هزار نفر از
الاماره و بدی هزار نفر از میان و در روز هبیت و صلاح

و در احوال دیگر گفت و چنان شد که دو مرتبه کسی با حرف زد و نتوانست
و با وجود نشان بر کوه ابراهیم و یاران و دیگر با هم می گفتند که این هرات
مختار است که در میان ما بود و بنا با او بودیم چنانکه این سطوت و خوف
درماند که ابراهیم رسید که ما را بحال دم زدن بدت و بخار از قوتمان
میشویم که وجوهت مختار گفت و اندام این بر سر غلام ابراهیم
و در وایتی دیگر از آن کردها اخذ شد و در جواب گفت که مختار
و سطوت مختار از جانب خدایت ماد شمنان دین را ذلیل کند و
او مردمان بنیت تا کاری که بان رجوع نموده بنظم توانا آورد
و تواند تا نالان را بکشند زیرا که کثرت و بیل و نو و نالان ایشان
من کمال این من شمع شده بود ندیدیم چنانکه مثال را دیدیم هزار
نیاز و درهم بود و صلاح هزار دینار غنیمت و اموال منافقان بود
بجز اینسان و یکبار ابراهیم را اول لیل مجلس کرد یعنی سید سالار و خطا
بر اداری با و او را خراشیده گفت و در عبدالله بن کامل را خلقه
کرد و بنیات خود و خلافت را با و داد و بدین شهر و یکسان را آورد
و مدبر را آورد و یوان کرد و بشیر این عبدالله را سر کرده جلایان نمود و
بن استاد کلکی کتب دیوان نموده و با او اعلایا کاتب رسانا نمود و
عبدالله جدی را و قیس بن شکیل و عوف را برده و عارف بن بنید

منصف

منصب حجاب داد و ابو عبدالله را سر کرده چهار هزار طایب کرده و عمار بن
عجلان را با و هزار نفر از خلافتان و خاصان که وقوف و اعتماد بر ایشان
داشت بحرات کوشک و قلعه و بدیست مال تعیین نموده و عبدالله بن
سرعان و ابو نعیم بجای با هزار سوار و پیاده بحراست خود مقرر کرد
و خرمیه داری و ضبط بدیست مال را بخیر غلام خود را و ذایقه بن قدا
را امیر غنیمت و ضبطان و زکوة رعایا نمود و امر بن شیط را لشکر بن
کرد و تمام سپاه را مقرر کرد که هر وانه و سوار و منصوب و معزول باشند
و ولایت مدین و عراق عرب و هفت شهر و قصبه متصل بهم بود و طاق
کری و قصر خمر بن و عمارت قبا در یکی از این قصبات بود و با و
سهر رجان داد و اصل مدین از تنبا های طهورات و بویت بدیست
دادیست و احوال مدین خرابت و شامی مدین این است و بدیست
و خرمیه و خرمیه و خرمیه و خرمیه و خرمیه و خرمیه و خرمیه و خرمیه
عاسی همدان مشرف و دقت دار کرد و علم را بر ابراهیم بن مالک داشت
و ولایت شایاط و کثرت را بعد از عبدالله بن علی بن داد و ولایت
این و زنکده باشد بخبر این عباد داد و بخلاف آن که و قصبه
جارت بنانی داد و قاء این غادب را امیر یوان کرد و معز
داد و بشیر کوهی دهد که او امانیست بکشند و اموال ایشان

با یکدیگر و داخل بیت المال کند و سلیمان بن جندب را حاکم بشاری ذی الکفای نمود
و راه های اطراف کوفه را از بند شتر و مداین و بصره و شام و عراق
بشیر بن ابی شیبه سپرد و خراج راه بصره را با و بجشد و سالم بن عطفان را
حاکم شام سپرد و حاکم کرد و طارق بن اسامه را بشاره و عیسی بن شیبه
کرد و ولایت همدان و نهاوند که از قدیم الایام از توابع کوفه بوده عند
این داد و با چهار هزار دینار خراجش داد که عامل عبدالله بن زبیر بن یسویون است
و قادیسیه را بجده الله بن یزید بن عبدالله و ایل داد و عسقلان و قنایه را
بجمران بن نصر بن ازی داد و دوی و غلدر و دماوند را بایوب بن عبدالله
فایل داد و خوزستان و اهواز و شوش و ران و بختیاری بن نهمان داد و
ولایت طبرستان را بعباد بن جندب داد و اصفهان را باماد و ابر
مجلان داد و قم و کاغان و ساره را بجید بن مسهر صیدای داد و
و دارا بجر و حوز و آردشیر را بطغر بن خارش داد و همدان را بایوب
این بخش اسدی داد و از و با بختیاری واحد و در خازنه را نند
روزی از تفرق و کلاه عبدالله بن سرفه کرد و به
مالک داد و قزوین و ساوه را به زید بن ابی جوی
باسید بن شامه شنجی داد و مالک بن عون بن ابی
و

ولایت کوفه است تا بنهاره که انشای آن است بکر و دو صاحب و خراجی که بشند
و در هر موضع مقرر کنند که اهل آنجا لعن و طعن بر یزید و آل زیاد و آل مروان
و غیره بنمایند گویند تا مصر شتر و در آورد و صلاح خاشرخا که در جمل فرار
زده و ده هزار شمشیر و دوازده هزار اسب و در بیت المال بود همه را بکنشند
کرد و علم را فرمود تا بر پا کردند و متادیان را فرمود تا نند که هر که درین علم
آید او را برات امان بدهند و هر کس از لشکر پیغمبر و بنی امیه و فغانان را
در خانه خود نگاه دارد و یا در محله او فغانه باشد و فغانان ندند سر مال او را
برای بختاریا و درند و علم سیاست را بر پا کرده هر روز صد و دویست و کت و
بیشتر را میگیرند و بر دار میزنند و میکشند و صدمه سیاست او در عراقین
ماندند و خلافت که نام مختار را میشنیدند در هر شکاف میشنیدند و مختار
و بنی امیه که مختار را میکشند و قتلش را قتلش را بسوزانند و مختار را میزنند
و بعد از آن ریاست قبایل بشاری ایشان داد و بنی زرد و مختار بن سلیمان صرد
خارج و بنی ثقت را بایا هر بنی ثقله و ربيعة را بر ویدار بن طارق بن
اعشان بن مهران و بنی خالد را بجید ارج و بنی لاث را بایوب بن ویدار
بایوب جیب و حمیرا بسید بن یزید و کلب را بایوب بن همام و بنی مضی را
بایوب بن و حزمیه را بایوب بن ویدار و بنی سالم را بایوب بن ویدار
داد پس فرمود تا مختار بن ابراهیم الحارثی را بکشند و سر او را بزنند و مال و اسباب

او را به بیت المال آوردند و مقرر کردند که در بناهای او بن زیاد ملعون را بکشند
در کوفه خصوصاً غره و ایوان که در جامع اعظم ساخته بود کشتند و چنان
صد مبرس کوفین را زد که مردم یاد این زیاد میگردند **در نکال و بستان**
آورده اند که سراج جامع اعظم کوفه که طالع است بن زیاد ملعون که کوهها
و غرقات قتل داده و قدری از زمین بنا را از شتر جان داخل مسجد کرده بود
فرمود تا کوهها را بکشند و مسجد را بر همان اساس گذاشت و زمین را
بیسوزن نکرد و قائماندها و بناهای دیگر را خراب نمود **فایده در کوفه های او**
جامع اعظم و مسجد و کوفه در اکثر توابع مذکور است که کوفه را بنیها
نمود بن کفغان است و بعضی گویند بنی مروان و کاسر بن کبکاد که بعد و بنی
و بنی ساسان که بنی ساسان رفت که با خاندان کوفه و بایبیه که کما الخراب بنی
حله از بناهای آن است و در محلی آن است و در محله کوفه و کوفه کوفه
کمان بلند و دیوارها و استقامت بناهای آن مستحق کوفه شد و در حدیث
سعد بن مسعود است که چون راه کرد که کوفه را بنا کنند گفتند که گفتی ای
ایمنی یعنی اتفاق کنید و ساختن این شهر و دمشق بنی از بناهای
دشمنان بن عمرو است و در طالع آن را بکشند استعمال صرف کردند و کوفه
داد که کوفه بنا کردند و بایبیه نام ستاره است که آن را شتر میگویند و آن شهر عظیم
بود در عراق بنی خراسان است و وسطه دیناست و بایبیه در کنار فرات در بایبیه

غرق واقع شده و کوفه در جانب غربی و از اقلیم هم است و بعضی گویند که بانی
بایبیه قینان بن اوش بن ادریس بن فرج بوده و طوطی و کوفه و بنی پیش وادی
بجید عمارت او نموده و بعد از آن مختار و علوانی را دارا الملک خود کردند
و مختار که در آنجا قلعه بنا کرد و نام او را بخت کنگ گذاشت و بعضی گویند
که کنگ از و را از سیلاب بنا کرده و آن در اول را بنی حنین واقع شده و از
آن گذشته و بنی و بعد از مختار و علوانی کفغان بایبیه و کوفه را دار
الملک خود کردند و بعد از آن خراب شد و اسکنند و بنی تقریب بنی بخندید
عمارتن آن را کردند و بنی در آنجا است و طایفه عقیق دارد و کیند هار و
و ماردوت در آنجا محبس سند و کوفه را هلاک و خان خراب کرد و عمر و در
کوفه بود که حضرت خلیل الرحمن با و جنای کرد و عمر و که بخت و آنحضرت
از کوفه هجرت کرد و بنیام رفت و کوفه را الملک با و شاهان عمر و
سایبان و هر کس که کوفه را داشت تمام عراقین را داشت و عراق عجم
غزین است تا یزد و اصفهان و همدان و لرستان و کردستان و
فلم و عیسی و عراق عرب بغداد است و بصره و کوفه و بابل و مداین که از
جمله آن است خراج است و در کتاب قریحه العری میسطل است که کوفه را
در سال هشتم هجرت بعد از خرابی دیگر بنا کردند و بتدلسع بن ابیوقاف
اعنه الله علیه در آنجا ترویج کرد و حضرت امیر المؤمنین در سال سی و هشتم

از این سخن پندارند که این سخن از زبان نبی است

مهرت داخل کوفه شد و کوفه را از ارضی مقدس است طالع کتب قرصه انفری
عبدلکریم الطاووس علیه الرحمن میگوید دیدم در کتابی از حسن بن الحسین
ابن لحاح بغدادی که او ذکر کرده بود که خطه زینب و ابی وایت کرده اند
از عبد الله بن عباس که رسول خدا گفت با اهل بیت علی بن ابی طالب که
یا علی خداوند عالمیان عرض کرد بحسب ما اهل بیت را بر شما خداوند عالمیان
اول چیزی که قبول کرد و اجابت نمود اسمان هفت بود بر خداوند عالمیان
آن را من تین ساخت بعرض و کنی بعد از آن اسمان چهارم قبول کرد من تین
ساخت آخر ابر بیت الهی اسمان اول قبول کرد من تین ساخت و بعد از آن
و نیز که بحسب من چنین تو هم میگوئی که در حقیقت چنین نباشد بعد از آن
و من حجاز اجابت نمود حق تعالی آن را من تین ساخت با خانه حضرت
و غرت یعنی مکه معظمه بعد از آن زمین شام قبول کرد من تین را من تین
کرامت نمود بقرین بعد از آن زمین کوفه قبول نمود حق تعالی آن را من تین
ساخت بقرین و یا علی حضرت امیر فرمود که یا رسول الله من در کوفه عراق
مد فونه خا هم شد حضرت فرمود که یا علی بن ابی طالب خا هم شد و مد فونه
خا هم شد و در حجازی پشت کوفه میان غریبین و ملکهای خندید و خواهد
گشت بدیخت ترین است عبد الرحمن ابن ابی معمر آن خداوندی که بر
بر اسق خلق فرستاده که بی کنند فاقه صلاح غذایش از او بدین و عظیم

نیت

نیت یا علی بن ابی طالب و حضرت خواهد کرد صد هزار شمشیر **که** محمد بن علی الحسین
العلوی الحسینی در کتاب فیض کوفه با ستادی که با لاجوده است با بغضدین
علقه که با و گفت که حضرت امیر صلوات الله علیه که خریدند دهان که با یابین
خود و حق عاریت ششوی بنا کرده لغات ابن منذ و یا در شاه عرب و حیره
و کن بدای معلای است پس آنحضرت عرض کردند که یا امیر المؤمنین این زمین
باین مال بسیار میخیزی و هیچ حاصل از اینجا بعل نمی آید حضرت فرمودند که
شنیدم از رسول خدا که آنحضرت فرمودند که کوفه در آن فتنها بسیار خواهد
و از حجازی پشت آن محشر خواهد شد هفتاد هزار کس که بی حساب بیست
روند من خواستم که آن جماعت در ملک من محشر شوند **مقتول** از ابی
غنیب خراسانی که عرض کردند که حضرت امام رضا که زیارت حضرت
امیر المؤمنین افضل است یا زیارت امام حسین فرمودند که حضرت امام حسین
مهموم و محروم از دنیا در راه خلا سفید شد و بر خداوند عالمیان
واجب و لازم است که هیچ غم کسی بر یار آنحضرت نرود و مگر آنکه حق
سجانه و تقای غم او را نایل گرداند و او را بخال کوه اند و لیکن زیارت
زیارت امیر المؤمنین بر زیارت امام حسین مثل فضیلت حضرت امیر با امام
بعد از آن از من پرسیدند که در کجا بسیار گفتیم و در کوفه فرمودند که مسجد
کوفه خانه حضرت نوح است آن کسی مدوس شده داخل آن شود و مدوس بماند

۲۲

امروز بنمای او نوشته شود بدین معنی حضرت نوح چنانچه حق تعالی میفرماید که
حضرت نوح فرمود که بی و در کتابی در ولاد و سوا و هر کس با ایمان داخل
خانه من شود بیایم از عرض کردم که مراد از بد و ولاد و اوست و کسیت فرمودند
که آدم و حواء **که** بدانکه جامع اعظم در مسجد مبارک است و حضرت زینب
در شب عراج در این مسجد نماز کرده است و اینجا از احادیث ظاهر میشود که
این یا از آن مسجد تراجم است و اعمدا است که حضرت آدم حصار کوفه
یا نشان کردند و چون طوفان خراب کرد فن زندان نوح بنای بنای
حضرت آدم نگذاشتند و بعد از آن اصحاب جزیره و بیرون که اعظم ملوک
عجم بود و نعمان بن منذ را زنجاری و یار شاه بود بر عرب تغییر دادیم
و میستیم این دنیا و ملعون تغییر داد و در این مسجد بنی بر بوی غنم
و این مسجد است که قریب مجودیت و در این مسجد هزار پیغمبر نماز کرده و
هزار و صبی پیغمبر نماز کرده اند و در این مسجد حضرت نوح کشتی را تکیه
تا اقل اسلام جوید کشتی در این مسجد بود که از زمین بیرون می آورند
و بعضی میگویند هنوز از جوید کشتی در اینجا هست و دست راست آن
احباب اهل بیت که خانه حضرت امیر المؤمنین و اولاد آنحضرت است
و وسط آن که اصل مسجد است و وجهه است از دو ضلعی جهت و
چپ آن مگر است یعنی غنای شیاطین که سلاطین بنی امیه بودند و حضرت

ابن الحسین

و

میکنید که هم زید با بخایم رفت در وقت خروج نماز میگرد و پناه بخدا میبرد
حق تعالی آن را بهت سالان میداد و بسا که هم فرمودند که بسیاری
از کفار را بجهنم میفرستاد و سوره شوری را در آنجا میخواندند که حضرت
در آنجا باشد و در آن جا بنویسید بر آن است مثل ذی الکفل و یونس و صالح
و نوح و هود و هر بنوعی و در آنجا نماز کرده اند و در آنجا ظاهر خواهد شد
عدلی که قاضی آن محقق خواهد بود و از مسجد بسیار که مسجد شریف است
که الحال بلده حکم است و در آنجا در افتاب از برای حضرت امیر المؤمنین و در بین
تو حیرت بقیع یا سحر و آن دیکی مسجد صعبه است که در آنجا بنویسید
حضرت قاضی در آنجا بنویسید که آنجا بنویسید و در یک مسجد غریب است که در کوفه
و آن مسجد قبله اش در سمت و خاکش طیبیت و در مؤمنی آن را بنا کرده است
و دنیا به طرف غنیمت می آید که آن مسجد دو چشمه دارد و در آنجا بنویسید
هم خواهد رسید و در یک مسجد بنویسید که در آنجا بنویسید و در یک مسجد
مسجد یونس و مسجد بر آنجا بنویسید است از راهی که بنویسید که در آنجا بنویسید
و از مسجد طریف که مسجد طریف است و مسجد طریف و مسجد طریف و مسجد
مسجد طریف و مسجد طریف که در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
پس میوه دان بنویسید و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
کارها کرده بودند یا بهر زیاد بخندت امیر را مدد رخصت آمدند و بخندت و بخندت و بخندت

نور

مهر باقی بسیار بود و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
نور بنویسید و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
از قیامت آمد و امیر را در وقت در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید
و از آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
که در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
چند مدت که در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
و بعد از آن به ایشان پس دایم کرد و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید
اراده کرده و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
کوفه را طلبید و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
بر کوفه بنویسید که در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
یا امیر بنویسید که در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
نشد بهت است و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
را جمع کرد و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
عوض دیدند پس در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
امیر مداین که سر راه لشکر معقب طایفه و جمعی که سر راه اند و خود را بجا می افتاد
گشتند و خود را ز کوفه بر روی آمده در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید

دیگر عامه میسر است و عصابه مع بر روی آن گذاشت و بنیسه بخندت امیر را بنویسید
میان بت و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
براق بود و بر او سوار شد و چهار هزار پیاده و در جلو بودند و در ویت طلعت
سر او بلند کرده مردم صلوات بر محمد و آل محمد میفرستادند و لغت بجا
زیاد و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
فرمودند و باز نه هرگز کسی از لشکر جدا کرد و باز ایسم داد و بقیه لشکر را بگوشت
و بگوشت آمد و او گوشت که چون فرمان مختار را ورزید و رسید و بر سر نهاد و در آنجا بنویسید
کس بر پشت و بر سر راه لشکر معقب آمد و در پشت فرستاد و در آنجا بنویسید
شیرین برایشان میزد و قریب به هزار کس از منافقان را کشت و در آنجا بنویسید
بر آن لشکر است و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
مداین که کشت و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
بودند سر با کس را کشتند و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
و فرما بدین نوشت و خلعت بیکو فرستاد و نوشت که بنویسید و در آنجا بنویسید
بیش از بنیسه سر را بر سر نهاد و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
و هتدم معقب از لشکر بنویسید و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
و بر سر طایفه کشت و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
کشت بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید

کسی

کس قطیف و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
و بر سر طایفه باز نه هرگز کسی بر پشت و بر روی آن گذاشت و بنیسه بخندت امیر را بنویسید
پس بر آن لایح برمود و بر سر کس نشان لشکر عداوت را در پشت کین کردند و
شیرین در لشکر عداوت را در پشت کین کردند و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید
این را کشتند و بکندای فرستاد و این خود بخود و دیگر زنده با جمعی که در آنجا بنویسید
کس از آن مدبران کشته شدند و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
نشد و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
بر کشته بگوشت فرستاد تا عداوت چون روز شد و کشته و بر کشته دیدند
آه از نهاد او بر آمد و بر سر خود را و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
باور رسید بسیار رسید و این را بغال بگرفت و بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
و بعد از دو روز طایفه حاکم زدند و در طرفین صفون قتال کردند و بسیار کشته
مصبوب از عداوت آمدند و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
چون چنان دیدند که در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
و چون بنات انقضی متفرق شدند و جمعی بسیار از منافقان از خود هم کشته شدند
مملکت انداختند و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید
رفا بن عارب را امر بنی بنیله و بنیله بنیله را امر بنیله کرد و در آنجا بنویسید
کافران از عداوت کردند و در آنجا بنویسید که در آنجا بنویسید و در آنجا بنویسید

دارد بند نشدند و بجهت رفتن و خلق بسیار در آب فروت ریختند و عباد
مطیع نیز بدر رفت و مصعب نیز گریان شد و ابراهیم مطهر و منصوب
بر کشت و عبدالله بن مسعود و مصعب از هم جدا شدند و عبدالله
بجای آمد که با غل و غلطان با و نیز دیک بود و چون خبر ایشان رسید
لکین کوفه نگران لشکر و خلق بسیاری را کشتند و بسیاری از آن باده
و در میان آن از کشتن میروند و بر مطیع منسوب و مخوف با مصعب و وی
خود را بسپارده و فرود آمد و اصداف و مصعب فرستاد که با امیرالامان
الامان از جنای دوستان این تراب که دیک کسی با این غانده اگر چه
در دامن رسانی و عدل و تقیامت چون رسول مصعب رسید
بسیار ترسید و کنجنگان را جمع شدند و بر عت خود را بسپارده
رسانید و ابراهیم سرها و اسیران را بسپارید و انان داده بگویند
استاد **در مصعب** از کتب معتبره مروایت که حضرت امیر و
وقت رحلت فرزندان خود را جمع نموده و داده بودند که این چنین
صلوات الله علیه و الحمد لله که محمد حنیف است ای بکر و عبدالله
و عثمان و جعفر و عبدالله و محمد الاصفه و یحیی و عباس و عون
و محمد الاوسط و بعضی عبا یحیی فضل گفتند و گفت که خداوند عالم
دوست میدارد که من بوقت مصعب بخوابم و غلامی که او در طاعت رحلت

فرستاد

فرستاد خود گفت که دوازده بودند که من وصیت میکنم شما را بشو
و اطاعت امر و نایبید و از فرمان او بد و بر و بدین هم شما را وصیت
میکنم بچین و چنین بشوید و وصیت را و اطاعت کنید این مرد و
یکی از پسران که عبدالله نام داشت گفت با وجود حقیقت حضرت
گفت که در حضور من و جیانت من جرئت منیای و خلاف قول من
میکوی که یا میبینم ترا در جنت کشته و هیچ کس نمیداند که کشته
تو کشت و چون و زمان مختار شد عبدالله بن مسعود مصعب رفت
و سرهاری لشکر را گرفت که با مختار و مختار به فرغید و در انشای
راه شش در جنت خود کشته شد و چون صبح شد دیدند بر می آمد
در جنت کشته را می یافتند و هیچ کس ندانست که قاتل او کشت
و این جنایت او همراه بود که قاتل لشکر مصعب و زبیر بود و بدین
بیش می آمد و بعضی میگویند که زبیر دیک که مصعب بخند مختار
آمد و سر را بر لنگی زد چون کشته شد ابراهیم بر لنگی زن حمله کرد
چون کشت و پیش تر که بخت و ابراهیم سالها عمارت با کوفه بر کشت
در کتاب خلاصه الاخبار عیال الدین همام الدین مشهور
مختار امیر بن شد است که عمر بن علی و لشکر مصعب بوده با مختار
خلاف کرد تا کشته شد بر کشته تر روایت اول ابراهیم نامدار نعت

و مختار دعوی خون او را میکند و سپاه بر سر زبیر را بر حرم فرستاده
را بهی که اینها بنشیند فرمود که حالا حق من ظاهر شد و الله مختار را
این را میکشد و حق میسر روح الله که میکشد و حق میسر و حواریین
که میکشد و بصلب مبارک و آب عبودیت که میکشد و میکشد و اندان
فرزند شیطانی را صعبه کشت شیطانی کشت گفت علی ابن ابیطالب
صعبه کشت تو چه میشناسی علی ابن ابیطالب را گفت و الله میشناسم
و در انجیل و زبور و توبیر و محبت او را خوانده ام و در انجیل نام او
سظیات و در زبور هیدر است و در توبیر ایلیا و در صحت و پال
و در کتاب فرزندان شیطانی و در انجیل ایشان اولی و در کتاب
سما و بل شیطانی و ملائکه او را بلقا طیس مینامند و صعبه عا
میشند با ابراهیم نقل میکرد پس تریان بان عربی نصیب ابراهیم
متکلم شد و ابراهیم را گفت بدانکه من جاسوس بودم الحال حقیقت
دین شما من ظاهر شد ابراهیم گفت چه دانستی ترا گفت در انجیل
خوانده ام که در انجیل تریان پیجوی بدست خود از زبان کوههای
مکه و تحت میگرد و نایب و مختار هر حکمت و دین تو و از زبان
سخن گوید و باغ شکان را ز گوید و نایب میان سخن گوید و ایشان را
با طاعت در آورد و تریان را بکشد و وقت رفتن گفت را وصیت کرد

ان با کفار نموده آمد تا در برابر او فرو دادند و در پیش طیاره کش را بوقای
و امیر شیطانی داده در آن شب را بهر را گرفتند و بنزد ابراهیم آوردند
او بخت بجا نیاورد و سلام نکرد ابراهیم پرسید که از کجا می آیی بدست
از راه که از راه می آیی ابراهیم گفت فکر زبان نذر در حال سخن می گوید
با و نمیدانند که من روز رحمت درم و حرف می زنم ابراهیم گفت برو
میکوی حرف من که تو با سوس و اگر میفرمایم ما که دنت را منم را به
ترسید و بلفظ روی سخن در آمد صعبه بن عبدالله چون گفت روی
میدانست با و متکلم شد و گفت باین لشکر چا آمدی گفت من از مردم دنیا نیام
و مدتی در بصره بودم حالا بولین خود میروم خاستم بطرف دربار و من
نمی دانم بر هم که مصعب را همدان کشته و کشته ها را جمع کرده صعبه
در جواب با ابراهیم گفت ابراهیم فرمود که کجا سوس است و روی می گوید یکی
تا راست بگوید و الا میفرمایم تا او را بکشند صعبه اخذ رفتند و
گفت را بهی رسید اصل این سپاه از کشت گفتند از مختار را میگویند
را بهی پرسید که چند دالی بن لشکر کشت صعبه سر را گفت همین مرد
که حرف من بدانی ابراهیم این ملاک ترا گفت مختار را نام مسلمانان
یاد می کنند نام گفت نه این و نه آن و نه صاحب زبیر و آل او نام ما
مسلمانان علی ابن الحنفی است که در کربلا بد را و استهید کردند و

مختار

مهر و انصاف و عطف تعیین کرد بر ایشان سنگینا و او امتداد داد بکند
و با دانا و دوشترش جفا کند و او را صفت ندادند و فرزندان او را بکشند
و خان و مان او را غارت کنند و بان سبب خدا را بیازدند و چون فتنه
برآمد حق تعالی هر دو را بختی شقت بر ایشان بکار داد تا بطل دولت
برند و بوقعت سعادت بعد و علم شکیاست بر بکند و سبب نصرت حق کند
و تیغ در روی سخنان زند و از آن روز که خراج کند تا آن زمان که
رو و چهار صد هزار کس را بکشد و از دنیا هیچ بخوبی یک طلب خوار نند
پیغمبر و یاران را بنظر خود و تباختن و جوان مرد و باند بس با بقتل و صد
هزار ازین زندان زنا که قاتلان و بلاد پیغمبر باشند بکشند و لشکر
او را بیا بیا بکشد و بیا بیا بدین بود که آمدن بودم که تحقیق این لشکر را
بکشم چون لشکر بپرزیر رسیدیم آن لشکر موعود نبودند و چون بخوار رسیدیم
آن لشکر برین کشتند و حقیقت دین شمار برین ظاهر شد پس ما برین
از سر رسید اخیست از سر جلیب را از گردن بپارود و ده روز برین
و شکست و گفت قولا و صدقا و محکماتا اشهد ان لا اله الا الله
واشهد ان محمدا رسول الله و شاهد ان عبد الله و ربه و ان الله و محمد بن
الحقین است و رسول الله و ابراهیم و یاران چون دیدند بی ساسان
همرا و ابرار بر کشتند و اگر ایم روی او را بکشید و در پهلوی خود نشانید

و کلمات

نوسلمان گفت یا ابراهیم خدایت که امتش که محبت برسد و از هر طرف
بر شما شیعین بن نند که مردی را همراه من کنی سر بر طبع را بیاورم اگر ایم
گفت بحق انشعید که بلایم همراه تو بیایم راجع گفت پس لباس تن
پوش تا برسم ابراهیم فرمود تا بدیتی لباس آوردند پس لباس پوشید و نیز
بدرش که ابراهیم چنین با و داده بود و در زیر جامه پوشید و لشکر خود را سپرد
و با تقوی راجع آمد تا بدر حصار بر رسیدند هزار نفر در حصار آن
بودند چون راجع را دیدند گفتند تو کیستی گفت من صاحب یرم
گفتند ای عمر کیست گفت بر من است با سبب آنان گفتند برویم و ابراهیم را
جبراییم رفتند و او را زدند که ابراهیم با ویرانی است که ما را و را
ایمانند بده ام ویرانی میکوبید بر من است هر چه را در من بکشد گفت
بیا و بید تا به بین و خواب بر خدا الله علیه کرده بودند و لشکر بود و حاکم ما را
میما ایدار را هم گفت بر من است و در این احوال است و می گفت
الا اقم الکفایت و میگوید بحق نیک و دوستی و احسان و
دست از فتنه شمع خود بر میگرفت عهد است که کشت و بخواب
رفتند و مکلان بیکباره عرض کردند که ما ابراهیم را در قیون اوجین
گفت ایشان را را بکشید و بکشید تا من خواب روم پس بر دو
را بگردند را بکشد بر ابراهیم را بکشد و خود آورد و خبر برین در وقت

چون این را شنید خجرا بکشد گفت یا ابراهیم را بستان عامی بکشت و گفت
چهره است خجرا بر سینه او زد و او را از اسب انداخت و بر او سوار شد
و هر دو محبت را بکشت و بر کشته بطرف لشکر خود روان شدند و در
عرض راه میزدی بر حوضی که بر زبیر لعنت میگرد ابراهیم گفت
ایمور کیستی گفت نام من مرا حم است و پدرم را علمدار شاه می دان
بود سپاه او بر کشتند و در لایقش و اسب را بریدند و ابراهیم او را
بشکر آورد و مردمان از آمدن ابراهیم خبر شد و احوال آن شتر را
نقل کرد گفتند یا ابراهیم بسیار غلط کردی و رفتی بحال که کاسی
بتن سید اما چون روز شد نامه محبت بر محبت نوشت که در یق
مرا بعامی این غره سپیدی آمده بودم که ترا بکشم فرستند و علی
بار رسول تو کشته ام امید دارم که ترا و بر طبع را بیاورم و بر معاویه
رسانم حرم مل اماده باش و ان شاء الله و نامد را بخار ش بن عبدالله
پیغمبر داد چون نامه محبت رسید خشم و غضبش او را انشعید فرمود
تا بخار ش را کشتند گفت و الله دست از تو بر ندارم تا محبت را و
ابراهیم را لعنت کنی که مرا نام زمان عبدالله بن زبیر میورن
آمدند و چون خود را هلا کردند خوار ش گفت من این لعنت را
میکنم وقتی که هر لشکر جمع شوند محبت گفت تا سالاران سپاه او

بجز نازش کهیم ابراهیم گفت در مذهب پیغمبر ابراهیم است را محبت جز را
رکبت و طعم او را بر ابراهیم خورد و گفت بروم و بر بکم در خواب
یا بیدار برین کشته خبر آورد که وقت است ابراهیم بر حوضت و گفت
لحم الله الرحمن الرحیم و تخم را از غلاف کینده کرد و با یقوت با ناک و
غلاف بر حوضت که محبت رسید عبدالله را خواب بر کشتند و بکشد
ابراهیم دیگر شد و آمدن مردی و گفت امیر محبت را بمن غنا که نزدی دارم
میخام با و بر اسم آن مرد که نام زبیر شد گفت بیا تا او را بتو بگویم و ابراهیم
از لشکر بکنا بر سر و راه داشت که او را بکشد ابراهیم اراده او را داشت
کردن او را زد و بکنا زد که محبت رسید و او را ضربتی بر زد تا کاه
نظم محبت با ابراهیم افتاد گفت ای نظری آنچه می کنی گفت و بر این دی
میباشم آمده ام که بکشت و عدن ترا و کشته ترا بپیم اگر خجرا دردی بفرما
محبت بکشد یک گفت معلوم است که جاسوس او را بعامی غره آمد سر
که این را کلاه در زافر و معلوم کنم عام را ابراهیم را بکنا زد و در بیدار
او نهاده مو کفی را و بکناشت و خود را بر آوردن شغل نه چون سار
شد عام را با ابراهیم طلب عام را بکشد ابراهیم را داشت و در حوضت
آمد و خواست بر سر او بر سر حوضت و قرار بر کشت عاف
بانک بروی زد و گفت لعنت بر تو و بر دشمنان او بر ابراهیم

و کلمات

جمع شد ند حادث بر بلندی رفت و خطبه خواند و گفت ایها الناس
 ان خواهيد كه لشكر موسی و هرون كه بني اسرائيلند به بيند نظر كنيد
 لشكر مختار و كو خواهيد كه قتيبان را به بيند نظر كنيد بمصوب
 زبير و لشكر او لغت خدای بر عبدالله زبير و برادرش و این لشكر را
 و كنه نهادت بر زبان را ند مصوب فرود ما هر بر شكم او زدند و او را
 كردند و چون خبر را بر اسم رسید بسیار دگر شد و فرمود تا طبل حبس زدند
 روز دیگر بر اسم بگر تیر خود را بر سپاه مصوب زد و مهمنه و میسر و
 و جناح آن سپاه را بر هم زد و ایشان را متفرق کرد و ایشان را بر
 گاه رسانید بنا دکان لشكر مصوب را و اگر فتنه ایشان را بر زبان
 کرده بر گردانیدن و بر اسم بر هر طرف که حمله میکرد لشكر دم میکردند
 و میگردیدند و داندك زبانی ایشان را گزینانند مصوب عبدالله
 گفت ای كیدی نه مردی و نه زن چرا بر اسم بر اسم نمیکوی که این
 همه خرابی بشوی شد عبدالله از ترس مصوب لا علاج است عبدالله بجهاد
 و سر راه بر اسم بر اسم گرفت گفت ای ملعون و حسود این بودم که بدی
 آدم و میخواستم که ترا بکشم گفت مردی باشد که ترا در خواب بکشم
 ای ولدا تو را چه شد دوستی تو را ایمل المؤمنین که احوال راوی دشمنان
 او میگفتی این بگفت و غره را زبکی بر کشید و بگفت و غره چنان بر او زد

که مصوب

که تا حلقوم او بشكافت مصوب کردید سخت تر سید و بر کرد ها گفت
 انقدر بر سر کشید که تا شب و را بد و خود را بصبر و ساینم که من تا به قنات
 با ابراهیم نداریم و کشته میشوم راوی گوید که هرگاه مصوب بر اسم
 مستولی میشد چنان لغز میزد که از یک فرسخ صدای او میرفت لغز حیدری
 از جگر بر کشید و خود را بعلم دار رسانید علم کفر را سزاوارتر کرده خود
 مصوب رسانید تیغی بر او انداخته بر فرق او نشاند مصوب بدرفت
 و شمشیر کشش یافت تا که بر بنداشکاف شد و چنان رفت که تا بصبر
 بند نشد و از آن جمل و پنج هزار کس و هزار خسته و نالان بدر
 رفتند بر اسم فرمود تا اسباب و اموال و خیمه و سر برده ان لشكر را
 جمع کردند و اسیران بر بخیر کشیدند و در ساعت قاصد فرج بخیر
 امیر روانه نمود و خود متوجه کوفه شدند بر اسم با استقبال ابراهیم بن
 آمد و هر دو هم را در بعل گرفتند و بقصر الاماره رفتند و از آن مال
 نصیبی برای امام زین العابدین و نصیبی برای محمد بن ابیالمؤمنین
 فرستاد راوی گوید که با قال صحود بعمر بن حیدر و بر جند و در راه
 بهمه و ملعونان بود که این را را بدینش بر دیو و مال بسیار
 همراه داشت که برای بر زبیر میبرد گرفت او را و بخت مختار
 آورده امین بر او لغت کرد و فرمود تا پا های حیدر و د و پسرانش را

بر روی اند و بر مروان بن لشكر بیرون کوه بر من میا اینده بنام
 که لشكر از خود جدا شد نام مرا چه باید که گفتند بنویس با و در جواب کز ان
 من کاری بر نمی آید ان مستولی خود را بمن رسان تا از جنگ ایشان
 برداریم انی مان آهنك مختار كنیم انی نه ای تو دانی و مختار چون
 مختار نامه مصوب نوشت بود رسید مصوب رفت و نام نوشت
 به بر مروان که مختار کوفه و عراقین و مقام عجم را گرفته است ان مختار
 که کوفه را از برای تو بگرم لشكر بسیار روان کن تا من این خدمت
 بجا آورم و سگه و خطبه بنام تو كنم و من تر فرمان بردار و ان برادر
 تو را هر چه فرمای چنان كنم و من انامت دارم و قبول ندارم
 و نامم را روان کرد چون بر مروان نامه را خواند شاد شد و در جواب
 نوشت که قول ترا شنیدم و ترا پسندیدم هر چه خواسته تو از طاعت
 من انجا باش تا من سلاهی را که بجا بماند که بر سر نام برای تو بفرستم
 بر مصوب نامه دیگری بر سر نهاد نوشت و در نامه نوشت گفتن بر
 مطلع را و خواهی که به پسر او رسید بود و آنچه مختار را لشكر او کرده
 بود تا آنکه بخود را بر اسمانان گماشته و بر اسم حیدر و خلیف کا
 جمل و سه هزار بر اسمانان کرده با بر اسم و طبع و تن هر را با تن
 سوخته حال هر چه میتوان بکن در نام مختار و ابراهیم چون نامه

بیرون

بر روی اند و بر مروان بن لشكر بیرون کوه بر من میا اینده بنام
 که لشكر از خود جدا شد نام مرا چه باید که گفتند بنویس با و در جواب کز ان
 من کاری بر نمی آید ان مستولی خود را بمن رسان تا از جنگ ایشان
 برداریم انی مان آهنك مختار كنیم انی نه ای تو دانی و مختار چون
 مختار نامه مصوب نوشت بود رسید مصوب رفت و نام نوشت
 به بر مروان که مختار کوفه و عراقین و مقام عجم را گرفته است ان مختار
 که کوفه را از برای تو بگرم لشكر بسیار روان کن تا من این خدمت
 بجا آورم و سگه و خطبه بنام تو كنم و من تر فرمان بردار و ان برادر
 تو را هر چه فرمای چنان كنم و من انامت دارم و قبول ندارم
 و نامم را روان کرد چون بر مروان نامه را خواند شاد شد و در جواب
 نوشت که قول ترا شنیدم و ترا پسندیدم هر چه خواسته تو از طاعت
 من انجا باش تا من سلاهی را که بجا بماند که بر سر نام برای تو بفرستم
 بر مصوب نامه دیگری بر سر نهاد نوشت و در نامه نوشت گفتن بر
 مطلع را و خواهی که به پسر او رسید بود و آنچه مختار را لشكر او کرده
 بود تا آنکه بخود را بر اسمانان گماشته و بر اسم حیدر و خلیف کا
 جمل و سه هزار بر اسمانان کرده با بر اسم و طبع و تن هر را با تن
 سوخته حال هر چه میتوان بکن در نام مختار و ابراهیم چون نامه

آبانه دلداران نارسید همان در چشم شمشاد و در طبع دوستی او
بود و در روزی غنچه خود زد و زار زاری گیت و هفت روز غنچه او را
داشت و نامه بدین برهان نوشت که یا امیر می بینی که از مختار و برادر
عبیده و دوستان اینی با من چه رسیدی خصیت تو که سیاه پس
سر مختار میبوم و از دیار و قسطنطنیه و حیره و حلب و انطاکیه و بلاد
ویروم میبند و علی بن الحسین را چون بدین سر میگویم و میروم بکفر و
حق حقیقت را میگویم و از اولاد فاطمه زهرا که در چشم خود می بینم
هر چه چون نامه بدین مکتوب رسید و جواب نوشت که تو را چنان باش
که من خود سیاه حاضر دارم و میفرستم تا جوی است که امیر چنین بود
نام او عاصم و بیعه و بر عثم او بود و او را طلید و منقر را نالت کوفری
عرافین را بر آید او نوشت و مختار در شامی مجمل حاضر بود با
داد و گفت از را بطلب و ملاقات پس و چون آن که می خبر مختار
نمود و غافل بر سر او بود و کوفه را یکی و مختار و اسامی هم بر داری
و چون کوفه را می رفتی و آنجا باش تا من قنیه از من بقی بر سر عالم بفر
کرد و لشکر را بدو داشته و بتجهیل تمام می آمد تا بد و فرسخی کوفه را بدو
منقری آنجا رسید فرود آمد و جاسوس روان کرد اما مختار هر روز
با سیاه سر میبرد و در کوفه و دهات آن میزند و هر روز زیارت

را میزند

سید الشهدا را میگرد بیا و کون جاسوس را میگرد و هر چند و نازند
اقرار نکرد که آنجا می آیم تا این دلی مختار آوردند مختار و بیست و دو
که جاسوس است گفت و بیای خالید و می نم مختار و ده که اگر راست بگوئی
بفرمایم تا که دشت را بنی مندا نمی دشت سید و گفت یا امیر من از قبل از دوشم
و مرا غامی این میگرد با جوت گفت و فرستاد تا احوال را مشخص و بدو
و خبر را بدو هم مختار گفت و بیای عاصم که گفت امیر است از جاسوسان
آمده است با هفتاد هزار که کوفه را بکشد و از راه جاسوسان را بدو
و الحال دود و فرسخی کوفه است و بر و اینی در دوشم و می از اعرابی را
مختار و خلعت داد و فرمود تا او را کفاه در دوشم و ساعت یکوفه رفت
و در و آن ها را سپرد و راهها را مسدود کرد و جاسوسان را مقرر کرد که در
ساعت سیاه را جمع کند و اعرابی را قسم داد و روان کرد که بر و جی
بیا و اعرابی بنزد عاصم آمد و رسید که از کوفه و مختار و جاسوسان را گفت
یا امیر مختار را دیدم با سی هزار کس حواره که بتبع تو میروند و ناز و شوق
و در خنده ها را مسدود و میگرد و آب مختار و آنرا اخته بود عاصم گفت
آنرا ندان ما خبر داشت گفت نه عاصم گفت هزار دینار بدهم که بروی
بکوفه زنی که چهارده نفر از امیران آن نامد شام نوشته بودند که ما
با مختار مختار را می کشیم اگر یکی بفرستی مختار را بکشیم و جاسوسان

رسانیدند و سرهای ایشان را بر ابراهیم فرمود تا د کوفه را بدین و عاصم
ند کردند یا امیر وقت خود حیانت کنی این است عزای و بر اعرابی را هزار
دینار داده و خلعت داد و لشکر را در تنب و داد که روزی که بر جاسوس
روند و اعرابی گفت یا امیر کویا کس را بن بلیاید تا بلیک عاصم و بیم
من پیش تو روم و کویم بکنم از آن چهارده نفر آورده ام و پیچیده اند با تو
سخن گویند چون او را بکشد از دوشم و بر ابراهیم و بر ابراهیم و بر مختار گفت
یا اعرابی من مکر و حیل و عینم و باید او را در مکر ملاقات کنم اما روز
دیگر مقدمه لشکر بیرون آمدند از کوفه و پیوسته شد اعرابی با ابراهیم
خلید و گفت من با تو می آیم و آن شب تا روز یک بود ابراهیم با اعرابی
آمدند تا کنار لشکر عاصم که طلعه لشکر ایشان بر جوی زدند و هر دو
را گرفتند و گفتند ما خبر کس از اعرابی گفت من رسول شما ام که از
راه رسیدم از طرف مختار گفتند این چه کس است گفت پسر عثم است
که از کوفه همراه من آمده است بر و فرستاد تا جاسوسان بدند ابراهیم
فرستاد و گفت یا امیر و تا الیه لا یجوز و در دوشم و جاسوسان را
میگفت یا امیر بختی محمد و آل محمد که در آنجا دار عاصم چون نظر کرد ابراهیم
را شناخت گفت و بجای این است آمده بودی که مرا بمک و حیل
بکشی گفت ای آمده ام که سر را از تن جدا کنم عاصم خندید و گفت

من رسید است و ایشان را خبر کردم و از آمدن من مطلع شدند پس نامها
ایشان را گفتند و نام سر بر روی نوشت و بر بان عربی گفت یا امیر که بوی
که اگر مختار را با ابراهیم زند بفرستد و آوردید هر چه خواهید بفرستید و هم
پس از عبد المطلب هم هر چه خواستید بفرستید و بفرستید کوفه را
شد اما از خبر و د کوفه منتشر شد و کوفه را مضطرب شدند اما اعرابی
خود را با ابراهیم ملازم میبند و در خلوت نامد را داد و نام آنجا اخته را
گفت و پیغام عاصم را که را بدید و مختار نامد را با ابراهیم داد ابراهیم
گفت یا امیر ایشان را عینت بناید گفت اول را بفرستید بفرستید و بعد از آن
فصاحتم مختار گفت خوب است پس از لشکر بیرون رفتند از چهارده
نفر همراه ایشان آمدند و هر که میفرستد یا عاصم یا مختار یا اعرابی
از هم جدا میشدند و میبندند و میبندند مختار را که ایشان را محکوم
از اسب فرود آمده صلاح از تن خود بیرون کرد و ابراهیم را گفت تو این
صلاح را بیرون کن ابراهیم چنان کرد اما در ظاهر با ابراهیم و لشکر
منهاده بود که هر وقت من اشاره کنم شما تیغ در ایشان کد و بیدار
ایشان را بلیاید پس آن چهارده نفر صلاح را از لشکر بردید مختار و جاسوسان
از جاسوسان بر سینه عبد الله بن سرقه زد و غلامان را بختند و هر را بفرستاد

را میزند

چون ملایک شمع الکلیه بکمال غایت کوفته شد انگاه جلا در آفت کبریت
گرفت این مرد را غاصر اندی و گفت ایضا اگر چنین مرا بشنوا ایشان را
در بر پای سپاه مختار بکن حال ندارند جوی و چون ابراهیم را کشی اما در مختار
تمام است عاصی قول کرد و هر دو را حاجت بود حاجت ایشان را بخواه
خود داد و در وجه این گفت و هر دو را در مختار بکن و بکنند بر ابراهیم که بکنند
و بدست و هر دو بکنند و هر دو را بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
اما چون را در مختار دید که فرمودند که ای حاجت ایشان را از بند برکن
اما بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
از خواب بیدار شد و آمد و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
دیدم و شما را از اکر دم و جان را فدای کردم و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
مکه مروان و ابی اسحاق این را آید و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
سپهر و انگاه را دو چون بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
نند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
نوار نند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
آمد و گفت ایشان بچه بخور بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند

ایضا

و اینک خانه است طناح و میخانه و همه شب بینا بیدند من لحظه خواب رفتم
چون بیدار شدم ایشان را ندیدم چون نگاه کردم بند حاجت بود و بکنان
دارم که ندیدم ایشان را بیرون کرد و با شد حاجت گفت راست میگویند این
حاجت را ده من خواستم ایشان را بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
و ایشان را بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
و قسم خوردم که من دشمن ابوتلیم فاند بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
زدند و با سپاه خود سوار شدند بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
ابراهم با اعراب بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
مردان بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
روان شدند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
خواست ابی بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
ابراهم خود را بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
ایضا ابراهیم سیکل نظر کرد و غاصر را بشناخت و بکنند و بکنند و بکنند
بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند

چون او را گفت گفت رسیدم بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
رسید و گفت بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
مرا آب بد چون بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
و بر اسب او سوار شدند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
او بود حاجت سلام کرد و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
شمار و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
صلی اهل بیت بود و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
عقب شما آمد من فرصت کردم و او را بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
روان کردند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
بیطاقت شد و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
گفت که امیر کمان دارم که ابراهیم با اعراب بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
دست و دست زد و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
فریب حور و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
روز سیم اعرابی با ابراهیم
بکنند

ما را بر دشمن نظر داد این سر عام است و تمام احوال گذشته را باز گفت ایضا
خفت و ده او را حاجت بخوان کرد و اعرابی را با سوار کرد و بکنند و بکنند
ایضا و در دست راست که جنت میبخت و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
این سینه و میان هفتاد هزار شاهی که خدا نکند و بکنند و بکنند و بکنند
من چکار میکردم و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
ن و ندیدم با شقایق ابراهیم سوار شدند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
ایشان را در پای علم و لشکر بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
داشتند که غاصر کشته شده و سوار و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
غلبه کردند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
افتاب که بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
بودند صدای الامان از این زاریان بلند شد و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
مدید که ایشان را بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
نیاید بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند

و این مرتبه و هر جا که یک مرتبه در آب میزد و روی آن حق و برکت از تمام دنیا
 خراب را دید که گشتند و باز گشتند تا آنجا که را با سازند و در جای آنست
 کردند آنکه خود را سازید و معصیت ملعون و فرستاد بان ملعون کردی
 محنت نه خود و نه در آنجا میروی اگر مردی باشد و در جای خود تا من بنایم
 معصیت چون این بهنام باشند ایستاد امیر و هدایت اسرار فرمود تا نامه
 با و نوشت باین معصیت که اسم الله الرحمن الرحیم من ابی الکریم الخلیل خادم
 آل محمد و نایب علی بن الحسین زین العابدین ۳ و امجدی محمد بن ابراهیم بن
 اعنی تحت را بن ابی سعید نقی سلطان العزایین المعصوب بن زبیر
 بن عوام بن حنیله لقا صبح استا بعلامه آنکه آمد و ولایت بر او
 کرد و زنان و فرزندان مسلمانان را کشته و اسیر کرده و با عتق از چین
 هزار کس شد آنرا بنده و این مرتبه توان سگ بجه برادرت که خود را این
 المثنی بن نام کرده و علم کفر و شقاوت بر پا کرد اینده و حق را درست
 برداشته و باطل را اختیار کرده اید و از دولت شمش و قوت با دوی
 من است که حق را در دست حکومت میکنند آن بد را پاکت کرد و روز
 جل را باین طاعت و رفیق شد و کرد آنچه توانست و عاقبت از مهر
 که حجت و نبی و زنده رفته تا دوی را با عمار بن محمد و حاشی
 سرا و را بد و فانی و شمش و خانی که علی بن ابی طالب نبی است خلاص کرد

و تمیذانی که امامت امام زین العابدین حق است و توبه او را تا امام میلان
 و بشرف قاتل آن صیغه یا لایق و بشرف آن صیغه یا لایق و بشرف آن صیغه یا لایق
 دارد و امانت و در این خلافت ندرند و بدست از طحان و منافقان از
 جملش نه و بسفره عید الله من با و دیده ام که بنیاد خود و در جملش او بدست
 ربیب و آن گشتان میزدند و برادر نا پاکست جمل خود در کفر و خبیثت و صلوات
 بر محمد و آل محمد فرستاده ای طریق بنویس این اهل خلیفان آن است که هر
 حل آیران را بر نیست و از جمله عزامت عزامت بیرون ای و بر و بجز
 معنی ما معنی و آن اگر مردی جنگ را اندامه بنشیند چون نامه او رسید
 در غرض شده در جواب نوشت که من صاحب بن زبیرم خادم امیر المؤمنین
 عبد الله المحض را که این الفار را الفاسق اما بود خود را نوشته بودی پادشاه
 عراقین و خادم آل محمد و محمد بن خادم امیر المؤمنین عبد الله را درم بودی تو را
 خود را که کرده تو خاین و قادر و فاسق بودی که بر برادر من فرج کردی و ذلت
 کوفه و توانج آنرا بجز و غلبه و شیطانی که بر تو فرج شد ندانستی که در
 و تا زنده نماند تو بهای خود را بخار دست نیست که در ملک غلب نماند
 و سبیت امام در گردن ندر که بر خرد امام عاصی شده و معتزله که و می بین
 ناز و خند و کاهی دعوی کفایت میکند و جز از همان میبرد و کار نیست
 میگوید و کار هر حق حقیقه را امام و کار علی بن الحسین را بنویسید است

و کاهن خود را امیر المؤمنین و خطیب بخانی و کاهن سلطان العزایین بنی اندام
 که من درم بند کافه بر او زند که بر تو بیعت کرده اند و جز از من
 از اهل آنکه میگردان و ایشان را بر مسلمانان سلطه کرده لعنت خدای بر تو باد و بر
 که بر دور تو جمع شدند و اندامه چون جواب او را میزدند رسید در غمت
 فرمود تا بطنی که در روز دیگر این دو کتور بر او یک یک بکشد اگر بکشد
 در کتور معصوب خرا مراده دشمن الی هر بود نام او عزرا بن ساروح بعد از آنکه
 دیارش را با سر و کت و کتایین جدا تر بر کرد عارفان بن حون بعد از راه
 بر او گرفت این ساروح گفت ای پسر جوف من ترا میبشناسم برو که فریاد
 و از آنکه من نیز از بخار گسی را میخام عارف کت تو به کت من که بخار عیدان
 تو آید و نیزه حواله او کرده دست انداخت و نیزه از کت او بیرون کرد و بر
 شکم او زد که از پشتش بیرون آمد شوی از سباه بخار بر جوبت خمار گفت
 اهل بخار بخار عید کسی بر او و ساروح را با و در تا و لایق میزد که از کت او
 ام سرافرن مالک بیرون آمد و بجمه جزا بر او کت شد عیدان درام عیدان
 عیدان آنکه کت شد و آن روز با زده نفر از کت بخار کت شد که کسی را
 عیدان نیزه کت بر خمار آمد و کت شد اما بر مشور است خمار بر نامش
 بخار کت ای خرم تو کار فرزند می و اگر کت شوی کار من عیدان خمار آمده
 کافرت بخار کت ای پسر که کت شوی نام من خمار ای پسر که کت شد

پیر ساروح که از راه ساروح میزد بخار را علاج نپذیرد از دست داده عیدان
 آمد سر را بر او گرفت این ساروح گفت بخار بخار را کت من میبرد ساروح
 اگر مرد است بیاید و دست بخار بخار حواله کرد او پسر و کت شد بر او رسم
 ساروح گفت برو قیامت بخار دست انداخته خمار را بشیر را از کت او برد
 کرده بر کت او زده که کت او را بر ساروح کت خمار ای کت شد و از سب
 در غلبه و عید خمار سب و صلح او را برده بگیر از سباه بخار بر جوبت
 معصوب که این را بدید خیب داد تا میبشناسد او از طای بر آمده روی بر
 خمار کت شد بخار که این را بدید بخار بخار را کت شد روی بر کت شد و
 دامن دو کت چون و دور پای آهن بهم بخار و قیامت و دامن خمار کت شد
 و معصوب خمار بر عید بخار دست و دیر میاید و بخار نیزه روی با و کت شد
 چون خدای راه و کت ناکاه دست عیدان یک فرورفته و عیدان عیدان
 و ز روی آن کت که بخار چون عیدان کت بخار کت کرد که بخار کت شد
 روی نیز عیدان بخار کت که این را بدید از نهاده او را کت شد و کت شد
 و عیدان بر او کت شد اما کت بخار کت بخار کت شد که کت شد و کت شد
 عیدان کت شد معصوب و او را کت شد و کت شد و کت شد و کت شد
 لا علاج فرمود تا بطنی که در روز دیگر این دو کتور بر او یک یک بکشد اگر بکشد
 بخار کت شد بخار کت شد و کت شد و کت شد و کت شد و کت شد و کت شد

گفتند یا امیر ازین مصیبت بخنای خوش حال خود خدای مکرر کرد اما شکر مصیبت ب
صحت هزار کس کشیده بودند باقی که بختند و ایران را سر دارند و احوال هر سر برده
و آنچه داشتند هر یک گذاشتند و خودشان بسلامت بردند بخنای در دهانجا فرود آمدند
ایران را ولایت مدائن را از در راه داد و گوید خدایان ایشان را خلعت داد و دروغ
کرد و در ساعت تمام صبح بگویند فرشتا و از آنجا کوچ کرد مشرک بمشعلی آمدند تا
بکربلائی حقی و در آنجا حضرت امام حسین صلوات الله علیه را زیارت کرد و آنجا در کربلا
کنار آب قنات مجلس داشت و فرمود تا آنجا هیچی بنا کنند و آبادان تا آنجا بیدار
و کارکنان طریقه آبادی آنجا بخینچه صخر صخرات نمودند و آن در بخنار تیر نام نهادند
و صوفز ایشان بایست و چون سباحان عمارت بخنار تیر مشغول شدند داخل و خروج
و غلبا فرستاد و در آنجا نشان کوه آید بر عجلین ارات و بجای مصعب بن یزید
و طلید چون داخل شد نام نکرد و سر بر نداشت بخنار گفت و بلیک را و له
التر ناچار برین سلام نکردی مصعب بر آورد و گفت شرمت نیامد که را و له
اتر نا میگوید بخنار گفت دوباره و له اتر را و در بدرت طعن تریم که از حقیقه حقه
بیخبر خورده و لیکن ترا بگویم مصعب گفت مگر منی شناسی منی پسر یزید بن
عوالم و فارس عاز و از جمله عتره میتره است بخنار گفت زانرا از الویس بن زحره شتر
ملتره بود پسر ایدرت با و خنجر کرد و او را درت نشنید این را طالعید
و از زانرا هم سید و او را درت عوای امانت و خلافت بیخبر میکند و دوستی

[illegible]

ایشان را گشت و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند و از آنجا که بکشت و چون
با او نشدند و کمرها را و مهم او را فرمود تا کوهی در نزدیکی سرش بنشیند
با شمشیر و نشان خود کوه بودند و نشانها را کرده بودند و برای آن اسلحه و سرافراشته
مصدور شد و میانه آنجا نشسته و در آن وقت بیاید و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند
قیمت ضربه بود که مجموع لشکر و جلا و کس بود و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند
در آن وقت که با او نشدند و کمرها را و مهم او را فرمود تا کوهی در نزدیکی سرش بنشیند
با شمشیر و نشان خود کوه بودند و نشانها را کرده بودند و برای آن اسلحه و سرافراشته
مصدور شد و میانه آنجا نشسته و در آن وقت بیاید و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند
قیمت ضربه بود که مجموع لشکر و جلا و کس بود و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند

و اما اطاعت الامر و انرا بر خود واجب دانستیم و بیهت عبد الملك بن
و انرا بر دست بر این تقصیر کن ای و الشراجون نامه با بر اینم رسید فرمود
تا جلا و کس بود و نشانها را کرده بودند و برای آن اسلحه و سرافراشته
مصدور شد و میانه آنجا نشسته و در آن وقت بیاید و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند
قیمت ضربه بود که مجموع لشکر و جلا و کس بود و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند
در آن وقت که با او نشدند و کمرها را و مهم او را فرمود تا کوهی در نزدیکی سرش بنشیند
با شمشیر و نشان خود کوه بودند و نشانها را کرده بودند و برای آن اسلحه و سرافراشته
مصدور شد و میانه آنجا نشسته و در آن وقت بیاید و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند
قیمت ضربه بود که مجموع لشکر و جلا و کس بود و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند

و شمشیری بر او داشت و در آن وقت که با او نشدند و کمرها را و مهم او را فرمود تا کوهی در نزدیکی سرش بنشیند
با شمشیر و نشان خود کوه بودند و نشانها را کرده بودند و برای آن اسلحه و سرافراشته
مصدور شد و میانه آنجا نشسته و در آن وقت بیاید و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند
قیمت ضربه بود که مجموع لشکر و جلا و کس بود و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند
در آن وقت که با او نشدند و کمرها را و مهم او را فرمود تا کوهی در نزدیکی سرش بنشیند
با شمشیر و نشان خود کوه بودند و نشانها را کرده بودند و برای آن اسلحه و سرافراشته
مصدور شد و میانه آنجا نشسته و در آن وقت بیاید و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند
قیمت ضربه بود که مجموع لشکر و جلا و کس بود و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند

و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند و در آن وقت که با او نشدند و کمرها را و مهم او را فرمود تا کوهی در نزدیکی سرش بنشیند
با شمشیر و نشان خود کوه بودند و نشانها را کرده بودند و برای آن اسلحه و سرافراشته
مصدور شد و میانه آنجا نشسته و در آن وقت بیاید و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند
قیمت ضربه بود که مجموع لشکر و جلا و کس بود و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند
در آن وقت که با او نشدند و کمرها را و مهم او را فرمود تا کوهی در نزدیکی سرش بنشیند
با شمشیر و نشان خود کوه بودند و نشانها را کرده بودند و برای آن اسلحه و سرافراشته
مصدور شد و میانه آنجا نشسته و در آن وقت بیاید و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند
قیمت ضربه بود که مجموع لشکر و جلا و کس بود و بقیه السیف جلا و مطلق بلام رفتند

الکوده و همچون موش بسوی الخ خواجه و عبد الله بن زبیر از دست او چله بر تن صریح
بند کرد اما او چه سر یکدیگر دیرو بود که عاقر بن و بهر با هفتاد هزار کشت و
درواز کوفه را بست و هنوز نماند از او باقی نماند و او را مرغانند سر جابن اس
باشا احمدلستان خنوم هر وقت ریشاند از ازانمان کوب و شوم و حال آنکه
و شمس او را انداز اطناف خصوصاً درین وقت که پسر زیاد با هشتاد هزار کس را
دارد اشقیای این شخص متفرق شدای و دیگران بخانه سر عد جمع شدند و در غایب
و چنانکه و او را سپرد اند هر چند گفت او یا بن من چنان کنم که اگر شما اشتباه
کنید عرب شما را پای ندارد و بکیزد از این استخوان یکی نزد او برود و بگوید هتلم
کوه جمع آمدند و بگوید ما را با مارت قبول نداریم و از سر بر تو مانده است
زیرا که و امام برود اندکی پسر روان و پسر زبیر از دست رسیداری از این امر
و اگر کوفه برود بر روی بنوا و الا بر تو پسر و نسیام اگر خواب نبردی و افتادگی کردیم
بر روی خرجه کیم و اگر در رشته خواب کردی تا غیاس نام و صبح کنی تا بوقه دیگر
هر یکی از این مدعیان است و اسم هر یک را در کتب کوفه

بن مالک که باقر الشیعه گفته کان الیهم حبس جهنم من خرج کرواند و باها حل
گرفتند که لشکر پیون و ن وجود نامة بنو سید باید که در سادات بر کردی که بر حب
ایشان مشغول و نامه را بدین غلام خود داده و را نکند و فرمود تا اهل بیات فرو
گرفتند و لشکر وی بدار الامان نهادند و وی غلامان کرد و گفتند ما و چون
شما احیای یافت بریدند و موالیان خود ایشان گفتند معاذ الله ما ازین توبیخی
غیر ویم و تا ما درین مات میگوئیم تو خداوند مای و امیر مای و بادشاه تو
حرب میکنم و از خدا و ندان خود بیزارم که گفت خدا و رسول بر ایشان و او بر انرا عید
جمعیت کرد اند و جبر اهل اشعرا بیرون آوردن و سوار کرد اند و علم شفا و
بر سر او ای کرد و چندن و سوار فریاد بشکر ابراهیم که انجات که هر اند ما بناد
و کار ابراهیم و با داده و راهها و محلها را گرفت که کسی بدو نخدا نیاید و در سادات
که بر و باز از ان اهل بیان بر شد و غیره تا نالان بیاری او کوفیان داخل شد
پس اشعرا شدان برای عارت کردن و وی جلار الامان نهاد اند امیر مادر که
این دید که کشف خدای عز و جل کار ایشان میازم و منزل کتم که پیغمبر
رواده حرکت حبس الله و هم الرجل المولی و هم الجبر و لا حول و لا قوة الا
بالله العلی و بی مخالفان جمله آورده اند و در چهار هزار و انان حرب
کرد اند و بخواند خود چنان حرب میکرد که کسی ندیده بود و تکیه و دهر را با کوه
و خلق از ان اغشا با گفت و از ان ترسید اند و بر فرزند که از کوه حاکم

بودند ایشان را طلبیدند و این جنگ از طلوع صبح بود تا غروب و بنای اماروز
دیگر عصر پیشه بابر ابراهیم رسیدن نامه و بدینت او داده گفت ای پسر ناخواندی
و اتم چه خبرات پسر سوار شده سر روز راه رفته بود در یک روز که در
پسر اشعت هزار کس بخار حار بن قره شیبائی داده بود و بر سر راه ابراهیم رسانده
بود چون دیدند که ابراهیم است گفتند شما که گفتید ما بابریم گفت و بلیکم
خواجه شناسید و در اینجا چه میکنید و فرمان من حارث گفت ای ابراهیم چه خبری
که کوفیان بخندان را در میان گرفته اند و گفتند تو باری بگو که قصد تو را و اند
ابراهیم گفت ای ابراهیم تو مرا از امری آگاهید نام کنایه می گوئی اما دوست بودی که
صیغ و غم خواری میکنی باری تو چهل آمدی و دیار ای سر خود بگری و لشکر است که بکشند
این فاسقان را با آنان حمله کردند و ابراهیم صبحی را روز که با سینه اش یک کاف و آن
هزار سوار گریان شدند و لشکر ابراهیم تعاقب نموده و با قصد کس از ایشان را نگذاشتند
و ابراهیم خود را بکوفه رسانید و صدای آمدن ابراهیم بلند شد و ستان از شادی
نغمه کشیدند و دشمنان تمام خود را داشتند و در وقت پیشرفت و دلور شده بود
و لشکر بخاندان زبون شدند لشکر پیشرفت مشرق شدند و زلزله در ایشان افتاد
ابراهیم خود را بخاندان رسانید و سلام کرد و با یکدیگر افتاد و سلام ایشان را خود
و باو بایش طلبید و به غل گرفت و روی او را بوسید و مهر و بلیه کردند و از شادی
گریه غبار گفت تا آخر الفیعه مباد و روی که بر تو زدن کافی کنم و چشم من بر تو

ووشن باد دیدی که حرف تو راست و این حرام زاده ها اخر خروج کرد و ابراهیم گفت
و غده نیت بیا حیات ایشان بر شده و احوال کثیر حارت یافتند و ابراهیم
و ادعا گفت و لشکر اسلام و زوایا و شادان و بخا انا بر این فرق کردند و خلق
و اکثرت و روز با خبر رسید بود بر کشند که **حاجد و ابراهیم** پسر شمشیر
عزیز است اما چون روز دیگر شد از طریق سبای حارب شد اند از لشکر عا
عبدالرحمن این معبد عبادی بیرون آمد و یک دست داشت و در چنگ پسر طبع افتاد
بود سر نه بر او گرفت و گفت ای ملعون بد بخت تو انچه که مدد پسر طبع کردی و شمشیر
خدا را انداخت تو به کردی و حال آنکه در بنی همدان که شمشیر ابراهیم را داشت
و انحضرت قبله شمشیر معلوم شد که مادر قحطت از زنا بهم رسید و امیر که ترا
بخشید و خلعت داد و مارت و دیور و سقر را بتو داد و حال شمشیر را بشکستی و حال من
ترا از شمشیر الی محلی خلاص بکنم و شمشیر کشید که بر او زدند گفت ای امیر حق محمد و علی
و فاطمه و حسن و حسین که مرا امان ده که برگردم ابراهیم و یزیدی برگردانید و گفت
برو و بگو عبدالرحمن که بخشت و او کوفه بیرون شد و دیگر بر آق نبوشید تا خروج
مقتب بر یزید پس عبداللّه بن قیس خولای هوس میدان کرد ابراهیم را که دید گفت
ای امیر بخت کس کان کردم که احدین شویط میدانست حال اگر مقرر کنی برگردم
گفت از عمار زار داند بشه بداری عبداللّه گفت میفرمادم آن بگویند که بخت
جاء الله هبت است از قتل چاره و گفت ای امیر ای امان الله و برکت و خود را قبل

۵۷

لشکر رسانید و دلش بنطید و میگفت شکر بخدا را که مرا بر گشت انگار در خراب قیس
میدان آمد ابراهیم گفت یا در خبر چرا از حق بر کشی و یاد دشمنان دین و فوج شادی و خبر
گفت من از حق بر گشتم اما دولت و مال از بنی امیه است لا حرم است ایشان دادم
ابراهیم گفت پس انچه امیر تو را داد از سر و خلعت چه بود گفت از این دید که ما را انچه
بخواب کند و عاقبت بگشت لا علاج ما بر وی پس و آن امیر که پیش از آنکه او را
را بکشد ما او را بکشم ابراهیم گفت بگو این را که بشت و پناه قوت
و خنجر و زو و دست مرا انداخت و خواست ضری و دیگر نزد که در خنجر
زد و دیگر بخت سایرین مالک اشتر و عبداللّه تاخت و سر را بر ابراهیم بگشت ابراهیم
بر او تاخت سایرین بر گردانید که بخت مردم باو بخشد بداند گفت بر من بخشد
اگر بگو که هر وید و او را می بخشد که خواهد کرد پسر اشعث بانک بر من بخشد بر من
عبیدی زد که چو این و یزیدی و پسر پسر اشعث را بیا و زنی منفذ گفت من بگو
خود را ام که نزد پسر اشعث بروم که دوشوم دست است پسر اشعث با الله بخشد زد
حکم این طفل را گفت بر و بگو ابراهیم که تو مرد را نه حکم کن اگر فشار شود
یا اگر بر شویط با عبداللّه کامل میراثم پسر اشعث بر افشت و عمر بن خالد را از
گفت پس بر تو و ابراهیم حارب کن از راهی و خبر میدم پیش ابراهیم زوم پسر اشعث
برن طالب را گفت برو و سرا ابراهیم را بیا و مرا گفت من را ابراهیم و مته و افاد بر من بی
ازد عبد ابراهیم اللّه ان مرا دشنام مید خلدن هر که پیش از زوم پسر سعد بن امام

۸۱

سپه این حرم را گفت تو مرد را دلا و بجایده برو و مرا از عمار کوفان خلاص کن
سپه گفت ای امیر ابراهیم مرد رجیله است و بر و ده او را بیاست منم که چله در کار
مکن و لا اولاد منم که در این وقت علم ما را از جانب امیر و میدان برای
کردند و شادی و ناکرد که از اصل شقاق و فتنای وای کوفان بیجا امیر بخشد
که هر که در روز علم حاضر شود امر و زواله که در زمانت مال و جان و عطا شد
شادان زیاد میکنم و انچه کرده این بر شما نمیگویم و اگر حلی خواهد آمد و الله که کاه
کار و بی کاه و شمشیر من شادی تر از ل عظیم دار کان دولت ان لیم میرسد
و خلق بسیار بخشد شد و در علم امدان و پسر اشعث رسید و هر که میگفت بر
میدان بفرست گفت من در چان شما افند چه شد است شما را ابراهیم داشت
ازدی گفت ای امیر ابراهیم از یاد تزلزلت پسر اشعث خشم گرفت و دشنام بگرفت داد و لغت
کرد بر عمر سعد پسر اشعث بن سوط همدانی را گفت تو برو و حارب کن پیش من که
ابراهیم چنان که که اسارت میفرماد و میفرماد صاحب علم باشد پسر اشعث در خنجر شد و خود
میدان آمد ابراهیم گفت و بالله یا اولاد انا فاق ابراهیم کرده بودی و ملازمت و انا
کرد بودی و تو که سیان مطلق و طلاق کردی و همدانی که او پیش از تو بود و مرا
دولت شریک باشد از طریق ساغان اینست و جفا تو ای که پسر که کار گذشت و زیا
شما انکاست و شکست که از او پیش بود و فاجده خود نمکره وید و انچه پسر ابراهیم
را شکست و ابراهیم مرا دی بر تو میداد و او را شکست و ابراهیم تو جان پسر پسر اشعث

میدان آمد و کشته شد و بعد از آن شبستان بن علیه امدان و بن کشته شد و دیگر صرف
سپاه پیش شد پسر اشعث طاهر بن ابوالوین غول گفت برو حارب پسر اشعث که ولایت
تکرت و سابل را تو میدم طاهر گفت من سبالت که تو به پهلوانی که دام که با کسی
بخاک نکند میباشد بر شفت و صدار و و بکران و ابل را گفت برو حارب پسر اشعث
گفت ای امیر من دلب خلی پریشانی دین ام و دلم که ای نمیدهد که بخاک و دم که
ابراهیم بسیار شوم دست است پسر اشعث نه می بخشد و گفت لا حول و لا قوة الا بالله
الطاهر العظیم و پسر سعد لکتهای دشمن خدای و سر را که بر پای کردی و این
هنگامه ساختی و قتی که میگفتم این کار من کشیدی طاهر من چکم کنی که بر تو
ابراهیم دشنام میدهد عمر سعد بطاهر قبله عقوبت کنی ای نامر و چون ایستاده بود
بحرب پسر اشعث طاهر گفت سبحان الله من از اهل ابراهیم دشمن میدانم بخاک که صورت
کاه و ابراهیم چه حال نکند چنانکه از اشعث گفت دیدی ای امیر و شمشیر و عمر
شعد سر بر انداخت و حرف نزد این اشعث ابراهیم مرکب زدی را گفت برو میدان
و شرا و اول کشتن کن حارب گفت مرکب من بخت و ابراهیم بر زور منم که مرا را بد
و شرف من زید پسر اشعث عبداللّه میون را گفت من حارب ابراهیم را بتو دادم و میدان
که از دست تو کار می بری ای روسا و ابراهیم عبداللّه گفت مرا فریج عارض شد و دلم
سخت در سبکد از ابراهیم میدان او را بر حمله اند کشته شد زید بن حجاج میدان
امیر کشته شد ابراهیم حارب ابراهیم لشکر زد چند تن را انداخت و برکت و پسر اشعث

۵۸

ملاقات کرد پس مختار ابو عبد الله جده را فرستاد تا بزند این را قار را
 آوردند فرمود تا او را استکباران کردند و بعد از آن با لشکر سوختند و نام
 نوشتند و مقر کرد که هر کس می کشند و قاتل های ایشان را به بیت المال
 بدهد پس محمد بن سلیمان بن مراد با چهل سوار بپایه فرستاد تا امر از بیع
 میدادی را آوردند باز و فرزند آن و کینان و زلفا مال و بیایه بیت
 المال بود پس گفت ای دشمن خود و سواران کشته حسان را بکلاه کفت
 من کشته ام پس سعد گفت گفت ای مراد زبان داری و در پیل و در جرات
 میکنی و جرات منی پس فرمود تا بیا آن اولی بیدند و سواران را فرمود تا
 طعن بزنند و بایزدند و کارش را تمام کردند و کشته ها و سواران را ایشان
 بر سر تخته ها کردند و نام نوشتند پس دختر یکی از مجتهدین امیر و
 نشان محمد بن سلیمان داد صد دینار را و عطا کرد و سواران را فرستاد
 تا او را آوردند و مادر گفت ای وادار ایضاً چرا نکشت امام حسین را بپایه
 و سوت های اولی و دومی انکار کرد پس گفت من بیعت میدادم که تو
 کردی پس فرمود تا دستهای او را از ضرب سنا خورد و فعه بدیده
 تا شانه انداختند و با چاهی و از ضرب تیغ کوبیدند و اعضا او را
 مقصیل کردند و نام نوشتند و پسر او را کشته دست و پا بیدند و چون
 خود را غلبید تا بجهت رفت و عاقل های اولی به بیت المال بپایه رفت و
 خانه

شمار گفت آن دردی که این را دیدم یاد اگر تو هم بودی میکردی و بخواب
 می رفتی ای کفایتی شقی بر شقی مگر شغل خافیم پس فرمود تا ایشان را
 بستند و دستها و پاها را ایشان را زارها ده بیدند و ایشان در خون
 خود می غلطیدند و آب می گلطیدند تا ندانند تا از غلغل جحیم سیرا بشدند
 پس نام ایشان را نوشتند پس پسر او را خبر دادند که سیدل بر جهم را شقی
 جمل نفر را در خانه خود راه داده و ایشان بیاها آمده اند و بپایه اندازد
 آن بر کوه که این بنشیند چنان در غضب شد که ناله کرد که کهای
 کردن او لشکراوند خبیث داد بخیر که حرف باز نکند گفت تا از او بپایه اندازد
 ایشان را یکی خنجر خود را رسانید و خود را افتاده را احاطه کرده و نکند بر پاها
 برآمده قاروه انش بایشان زدند و جوی را سوختند و جوی را نوشتند
 از انچه و منصور بن حازب بود و سعد بن ذوال و علی بن علقوان
 چون او را قتل سلام کردند امیر بر ایشان لعنت کرد پس فرمود تا امیر
 ایشان را هدف تیر کردند و نام نوشتند پس مختار معاذ بن هانی انش
 خانه ابراهیم بن ابوب ساع و سعد بن ابی و احمد کندی را با عیالان
 ایشان گرفتند و عاقل های ایشان را در بقایه بیت المال بود و چون برپا
 آوردند فرمود تا ایشان را بچهار سوختند و بکلی را بپایه انداختند و
 و با چاهی ایشان را کشتند پس سر برپایه انداختند تا بجهت رفتند و
 جده

خانه او را بفرمود تا با زبان پس او را کردند پس او را شعیط اند با
 شعیط خون او را و زبان او را و سر داشتند و جده بنی مسلم را
 آوردند امیر فرمود که شکر خدای که تو بدست من تو قاتل شدی فرمود
 تا او را بچهار سوختند و بپایه انداختند و بکلی او را کوبیدند که از کلاه
 او بپایه انداختند و نام او را نوشتند پس امیر هانی بن هانی را فرستاد
 تا محمد الله فرمود و عبد الله ابن انزال را آوردند امیر گفت اخذت خدا
 بر شما باد و امام شما را بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 میگفتید بپایه انداخته ام بر حق است و حرج با امام حسین فریضه است
 ایشان دم نیز ندانند مختار گفت ای فرزند آن قاتل با شما میگویم چرا جواب
 نمیدهید ایشان گفتند ما چه گویم که تو دست میکوبی پس فرمود ایشان را
 بپایه انداختند و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 و سر برپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 و مختار این جواب میداد آوردند امیر فرمود و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 جده بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 انشاء الله شما را از وقت امیر شما می فرستیم امام حسین را با شما چه کرده بود
 که ابی بول و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام

جده هانی ایشان را سوختند و نام نوشتند و زبان و فرزند آن ایشان را
 کشتند و مختار ایشان را بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 بن مختار را بسته آوردند ابراهیم را بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 قاتل بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 و از کوه بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 گرفتیم امیر فرمود تا هر که از صد دینار دادند و هر که از صد دینار دادند
 بخشید و مختار اقرار کرد خود از آن فرستاد پس امیر فرمود بپایه انداخته ام
 بیضا اسامی من همان مختارم که پسر زیا در صد فرستاد و من و سید
 و ابی دهن بصورت من انداخته ام عبد الله بنی عباس در امیر گفت
 والله تل زلفه بر دارم زبان قاتل بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 کردند در این وقت ثابت بن امیر مختار را و عمران شاکری و شعل ابن
 عریف خولعی را آورد امیر گفت ای فرزند بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 الحمد است و نوبت نوبت ماست ایشان را بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 هر دو را شاخت گفت تا صبح توان بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام
 و با بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام و بپایه انداخته ام

میفرمود که من با او یکم میفرمود تا انکشتان چهار دست و پا می نشاند
و در آن وقت که ندا آمدند تا بجهنم رفتند و نام نوشتند پس ملازمان خلیفه آمدند
و تحمل بر سر شمشیر آوردند و امر فرمود شد خدی که بدست من افتادی
پس فرمود تا قاره شادی زنند و گفت لعنه الله علیه و آله و ان الغافلین یؤتی
که وکیل و وزیر و شیوه و برادران و زیاد بودی من می شناسی و من
سلطانم و نام دارم و این و حکم خودم این بود که مکانات که میرا شغف غشت
بر آنکشی و بر روی من باز داشتی و حرفی بخیزد فرمود تا بمواضع کوشته ای بزن
او را بریدند نام نوشتند پس زانده من قلم حارث بن قطفه را آوردند
خوشحال شد و فرمود تا از آنرا بچسبند و بار خاص و عام داد و چون شب
شد فرمود تا از آنکه گفت بختند و از تشریف بد و بدی و بدی و بدی
می رفت ملازمان شمشیر و پا می نشاند تا سوخت و نام او را نوشتند
پس ملازمان آمدند و عبد الله بن قیس خنجر را آوردند و امر فرمود ای عبد
تر لعلی بکشی که هرگز نشنیده باشی عبد الله زبان او را بکشت یا بچسب
من حیات گفت و طایفه با این از انید تو قصه را در جوی بگو و رفت عبد الله
گفت غل من بسیار آوردند و امر فرمود بر جراحه را با تشریف عبد الله گفت
اگر شعله ای تو را بر جراحه من در خانه است سعد امام من ۱۲ انچه آمد بود
زخم را تو بخونستی و از انکه می بدست ما و بدی و بدی و بدی و بدی و بدی
عیت

عیت و امنت کرد خود این کار میبایستی و طعنه میزدی خدا را گفت ای عبد الله
مرا سر زنی میبایستی و جرات داری و حرف میزدی عبد الله گفت حالا
من از شخصی این تیرم میبرم خندید و فرمود تا پوست سر صورت او را
کنند و نام نوشتند و درین ایام موسم چهار بود و امر فرمود تا اسباب پیش را
بر و بدی طرف باغات کند بهارات نقان بن منذر باد شاه عرب و
توقل جلجل فرمود و ملازمان و حیدان با طراف کوفه فرستاد که راهها بکن
نگاه دارند و قتل را بیاورند و در خانه هر کجا باشند و نشان دهند
صاحب خانه را بکشند و باقی احوالات از ان شهیدان برین فصل گفته میشود
انشاء الله تعالی **در سیاحت کردن انطاکیه طایفه را و روی اخبار**
گویند که حق تعالی اینان سطوت و مصداق بقی از اخبار در راههای کوفیان
و ملوک و ملازمان انداخته بود که کسی را جرات سخن گفتن با او نبود چه
جای آنکه در آن روز او را نمایند چون در باغات توقل فرمود پس از آن گفت چرا
تا قوت را می و دید و از تو دید از انگاه اید و او هم گفت ایها الاشرار خبر
قسم که از اینجا اید و هم گفت که از آنروز تا بحال که امر پیش است و باستان
دو اسب در اسب کشند و در وقت شب سخن می سازند و سخن گفتن چنان
فقط گاه هست که ده کی از آنرا بپوشانان اول میزنند و میزدند
میکنند تا قریب یکم بیکدیگر بیاورند و بیکدیگر میزدند و با او میزدند

انطاکیه

دلت سوخت گفت نه یا این چون میدلت قسم که مرا زاده است زبیر که چون
مادرش را دیدیم رستمی نه شوم و لیکن حال من تغییر شده است گفت و در وقت
شراب تو و او را حاضریضا عقی است پس هر دو را خلعت داد و وایت کرد
خلیفه او را گفت پس ملازمان آمدند و پیش بن عذرا شکاری و سعد بن
عبد الله حقی و عمر بن حیدر را آوردند اسیر گفت شامی که تا زاندر بریدن
مبارک حضرت امام می زدید ایشان گفتند لا والله امیر گفت بای
و انطالیه که در اطلالان ایشان اعیان است و هر کس را سر او را زاندر
و از ضرب بوی قاتل او گفتند ماهه اعضای ایشان میخشد و میزدند
نه آوردند و ایشان اسوختند پس ابو عبد الله جدل را طلبید و گفت افر
بنی فرمود خود را با بر جراحه حاضر کنی گفت منت دارم و ایشان را آوردند
فرمود که این تو ای بسیار است ابو یزید را بر عطا کردم پس گفت که ای
دارد که با تو بوب و با بختیم ابو عبد الله گفت ای میر جعانی الله قدس
انا اونی و حق حظه التوب امیر فرمود و هر را تو عطا کردم و هر را
موقوف کردم پس هر دو کار ایشان را اساختند و گفت نام ایشان را بگو
پس ابو عماره را گفت تقاضا میکنی چرا تا انرا با او شغف از انجا بان
حضرت بودی و نام ان ملعون طارقی بن زبیر را بدو دادند
گفت ایها الاشرار طارقی برادر من است و من قی است و انرا بگو

و زبیر از بدست می و زبیر امیر گفت کوش من این را می شغف باید بیاور
و ایشان را بدست آورد و بر اهریم گفت یا لیس و العین در ساعت این
سوار شد و هر یک را با سپاه خود بفرستاد پس از این غمید را طلبید
گفت سعد برادری را حاضر کن امیر گفت منت میدارم در ساعت وقت و
برادرش در خانه بیهوش بود او را گرفت و اموال او را سپرد که بدیست
لالا بدی و زن و فرزند او را حاضر کرد سعد سلام کرد امیر جواب داد
و بولوعت کرد و گفت ای طاعون که از حق امیر جلالت پس بگو که بگو
مرا بخشید و برادر امیر خندید و گفت ترا بخشیدم با جراحه من است تو را
و برادرش را انداخت و چشم بر جراحه خود را بر او زد و گفت خدا بپاک
امیر گفت باریک الله فی بین علی انتعاف بکلمه و فسان با خداست نادانی
و خدا تو را سر زبیر زن و فرزندان سعد بگو که امیر گفت که ندانم زبیر
معاوی بن جحشید و انچه نکردند با تشریف سوخت عبد الله طارقی چون دید که امیر
برادرش را آورد پس زبیر را که زیاد نام داشت و بیکبار زنده بود و سر کرده
طایفه شکاری بود و معاد را جاری بود و شیشه که در زبیر بود زیاد را آورد
نظرش را فرمود باریک الله گفت یا خلیفه کمان ندارم که باین تو را رغبت
گف و لیکن اگر بگویم خود را بطلب تا و کار و برساند و گوید اسد و خنجر
پس بیاور و از و بعد از ان سر او را برید و نام نوشت بفرمود و خلیفه
دلت

و ظاهر بن شاه و طراح بن خلافتی و فاقه تغلب کافی و زبان و
ازدی و طبع نورانی و آن زمان نیز دشمنی اهل بیت بود تا می نمود تا
مردان چهار تن بستند و دست های ایشان را از تنجی احمق و فرمود تا امان
و علامان این را چوب و تازیانه بر نهادهای ایشان زدند تا در هاله و معاویه را
ملکات که در زمان ایشان رخا انداختند بعد از آن ملو زبان شعر این اب
شعر اینند و خفته تفرار آوردند و رئیس در میان ایشان سر جان برآورد
عبدالمسیح و پدید این طبع و پدید این مهار و نظر این ای معصوم و جازم بن
کلوک کلون می فرمود یا ابا سنیق تو از ایشان سوال کن ابراهیم گفت ایضا الله
علیکم شقا و کفر این داشت که درین روز دست دادید و خرید را نام خود کردید
و کار رفت میری و بخیر از زیند رسول خدا را کشید گفتند ما قها نمودیم بلکه
صد خوار کن بودند و طایع و قاری قرآن ابراهیم گفت ایضا گفت خوار می
و ایشان پس بر سر کرده هارا باقی سوختند و باقی چک و فرمود با عاشر
و ایشان باقی ترین قصاص کشند و باقی سوختند پس پدید این و او آوردند
کوشان را چادر بر سر کرده و او را می فرمود تا در کعبه های کوفه گردانند و در
لغت با و میگرد و خاک و خاک کنی و می می کشند و در ایوان کعبه اول
باقی زدند پس در ایوان سالک علیه را و شمشیر بر عاشر را آوردند ایضا گفت
و ایضا یا اولاد ان جاکل میگرد و کشید گفتند ما را می پدید بودند فرمود چنان
از پیران

انکار و غیره

از پیران که کشید گفتند چه شد و عاشر را که در میان عاشر و کفر فرمود
چرا که کشید گفتند که عاشر بود پس فرمود تا ایشان را در تنجی احمق کشید
شدند و سرش گردند و نام نوشتند بن سعید امیر حاجم کشید بخوار
بنجاه قار تا کار کشید بود و فرستاد حضرت کسار ایشان انشان بودند که
بر سران اهل بیت موی کشید و درین پدید این عبدالله و سالار بن ولایت
و عبدالمحسن بن قیس و چون بن اقبال را می و سعد بن منده و سکونی و عیون
بن محمد بن راشد ساری و معاویه بن قیس ایضا گفت یا اولاد ان جاکل آورد
فاطمه زحر را در پدید و حضرت رسول خدا را در باره اهل بیت و نکادند انشیق
کیا رفت امیر شما عبدالله بن زیاد قاسم القاسم بن زید که خدا لعنت کند
با این دو کا و بعد لعن عاشر و کشید ماحر ب کردن با دوستان ابونور
و اجیب میلیم و کشید شدن از دست ایشان از نهادت میلیم امیر گفت
امیر گفت ما نیز کشش شما را حلال و قواب میلیم پس فرمود تا بنی و جلا و ان
دست و پدید این و کشش نام ایشان را نوشت اصحاب بن شمس طایع و گفت یا ابر
دوست تو را در دران عاشر باقی فرمود و پدید این از انشیق قار رفت
ایشان در جداره و کشید و عاشر ای امیر سر می جنبانید گفت که احوال
قوة الا بالله مثل انان در دران او را بد برای من پس چنان را که از اسناد
کینه آن ایشان پس چون خیر سید فرمود تا عاشر را طایع و ان باغ بستند

و در باره قار و این دست فرمود اب و کافر و کشید و کشید و ایشان را کوفه
نقطه نماند بن ایشان قار و عاشر کشید و عاشر سوختند و کشید و سر
های ایشان را آورد امیر خیر از نهادت داد پس ابوالمعمون اندر این الا حجار را
او و این ملعون از جمله قار و نگه انان اب فرات بود امیر که او را دید
خدا را فکر کرد و فرمود تا عمل بنیاد از تنجی احمق با شقرا الا شقرا ای
فرزند را ترا چکار بود که کفر را فرمود ان ماحر بر اهل بیت رسالت کردی ای شقرا
تو خدا رحمت رسول خدا کردی گفت ما را امیر فرمود که برویم قمار گفت کون
ان جاکل امیر و کافرت ان ملعون و نرسیدی ازین که ما می شدی رفیق
پسر اشعث مختش شدی و بنی اسحق که دولت را ازین یکی می چرخ و اب نداد
امیر گفت تو امیر کوم ای ساء ملعون چکار اب ندهی ازین یکی می چرخ و اب نداد
تو امیری که خیر در روی تو نیست و بشر تو مقدم است بر خیر تو خدا نداد
می تو امیر گفت من خوب تر از تو سام تا بدی کن ایستیم چو گفت عاشر چکار
کردیم تو نیز چو چو چو ای یکی پس فرمود اب که کرد و چندان چو شاندند
این گفت ان که شد و گفت با چو نام تو سنگ است و بسیار صلابت داری
میخواهم ترا نم که تو می فرمود که او را در دیک انداختند و چینه از دیک
راوی گویند که دران روز چنان غضب علیه و مستولی شده بود که می اند
که ایسا را که دران روز بنی شمشیر کشید و در پیش خود گذاشت و گفت شما را عاشر

و در میان خود می کشید و ایشان را می کشید و هر چند بنی اسفار بن می کشید و عاشر
می کشید و عاشر می کشید که عاشر ایضا گفت امیر ان مقطرب و مقول کشید و عاشر
نویز ان کشید پس گفت امیر عاشر کشید و عاشر کشید که عاشر ان
مقرب داده ای که چنانچه بنی و پدید عاشر و برادران و عاشر و برادران
بنی عاشر خود را بر لب کعبه و قسم و یا طران کعبه قسم و یا صاحب کعبه و یا قی
کعبه که عاشر را زنده بپوست می کشیم و برادران بنی عاشر بنی عاشر طایع
اسب طلید و سوار شد و را با غنیمت ان کعبه و پدید امیر و کشید و امیر را
محلات و کعبه ها و بارهای کوفه و طایع و قسید و ابراهیم گفت عاشر
باوی تا نماند کشید که هر کس سر می از دشمنان اهل بیت را در عاشر را در میان
و هر که سر را بر خود گذار تا نماند باشد و بنی و در سر و بر پدید امیر
مناویان نماند می کردند و عاشر سعادت ان که دران را کشیدند و کشیدند
خبر محلات و عاشر و در میان و که خدا یا ان محلات را می کشیدند
و خانهای ایشان را غارت میکردند و عاشر و عاشر را می کشیدند و دست از
پس می بردند و عاشر و عاشر و هر کس که می سر و از قوا و
سید شدند و اهل و عاشر ان منافقان را اسیر میکردند و چون اخذات
غروب کرد از قاتلان و معاویان پیران مشق را از ان سر و در محفل می کشید
در پای علم در پیران نصر الامان او را دران انداختند و چنان شوی

در کوفه افشا که در قیاس است برپاشده در کتاب بخش الحزن و میری که از
کشیشان بزرگ اهل سنت است از این مرد و وفاته آورده که در کتاب حجاب و
تحت الفکر و او در یک روز چهار روز از این مرد و وفاته آورده که در کتاب حجاب و
ذبح کرد تا خون بچشم فروخت و در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
و بچشم حجاب و در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
خندید و چون که در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
و کویا ای حضرت امام زین العابدین ۴۰ در کوفه نشسته بود و با صحرای خود
در زمین کشتار سم کال است و قصاص میکنند و چراغی نشان میدهند
که من و خانواده و دست و دشمن تو صان و حواسان شدند و نشان و ناله
کوتیان و زن و مرد ایشان نظار و در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
که کسی با دینار و پنجاه هزار دینار و در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
شادی و سرور و که آن روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
که چنانکه خان و این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
شد اسیر و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
در هم و دنیا را بخت و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
یک حمله و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
و او و پناه از خانه کوفیان که نشود و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
که ایشان را

که ایشان را بجا هر چه با نوع عذاب کشید و خانه های و نشان و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
و زمان و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
که در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
کشکان از قضا که در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
قضا و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
احیاء و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
نور و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
و دولت و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
بود و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
ایم و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
بدر و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
ایم و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
که در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
چهارم و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
خود و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
که در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد

مهر و گفته و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
من گفته و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
زیر و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
او و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
داده و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
بود و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
بن و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
بقطرات و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
که در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
گفت و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
مکر و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
مال و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
گفت و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
گفت و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
سیک و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد

از چشم توی و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
که در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
بذل و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
اسو و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
که در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
دل و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
خدا و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
مخار و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
مرا و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
که در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
هم و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
ایم و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
دینار و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
متغی و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
نوب و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
کند و در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد
که در این روز در این روز بیست هزار سربازی علم قضا آورد

بکرم بخیم که میاد گشته بخیم امیر گفت چنانکه نام با ما چنان فرستاد بد کبریا
بطرف عراق و قتی که آمدیم از ناری او بخود بد و بوعون ناری با او حب
کی دید ایشان در خواب ناله و ناله می گفت که ظاهر شد که شما بخند و رسول
و در وقت است عتقا و نذر بدخلة دان را فرمود که که ذها اهنک برادر
آنست که رخ کن ند و بدان بدخلة ایشان را از هم بدید و مابقی را
هم در چاه انداختند و روی هم خاک زدند و پس باستان آمدن
اعظم از نگاه دود گشتند پس در حال طفلی آمد و در بر او عتقا گفت با
امیر چه بمن میدی کرد و از ده نفر از قاتلان در محله شاکوی دروغ
دین بنیان شد و اند فرمود تا صد بنایان طفل دادند و طارق
بن اسماعیل را فرمود پس و هر که طفل ایشان را بیا و در پیش را کرد
نونه و سر را بیا و در دوا کی زمانه و اولاد او ان نواصب باشند هر که
و مالهای ایشان را با و رقاب بیت المال بیا و بد طارق آمد و ایشان
حب کرد و دشت نفر از کشتن و چهار نفر را آورد و فرمود با ملام
که من ایشان را بمنشاسم کیانند با هم گفت یکی بگوید است قاتی یکی
ابن علی و دیگری طلحه بن عبد الله با هلی یکی نهر بن شریط طری
و دیگری عمر بن یاسر و یکی امیر و یکی بدیله و گفت ای شقی از سوا خدا
شرم نداشتی که برب من دند و دقتی و من کمان این بود که خلاصی تو نمیکند

و غافل

و غافل از علت است و افسی که خلاصی که بخت کبریا ت خرب بدست من افتاده
آن ملعون زبان آورد و گفت تو حال صد هزار کس را بگفتی از اهل قیلت من کس
خلا غافل است از علل تو ترا نمیکند و البته نمیکند و این بود که ایشان را این
جرم از ده زبان درازی میکند صاحبان شمشیر را و کذا شدند و هر را پاوه
پاوه کردند و نام فرستاد پس امیر انصر ابیه هیره از دین عبدل قرص
بعزم سیر و صفا آمد به نجف اشرف و از قایم گذشت و یکشت در قصر
ابو عبیده ماند و در روز و صبح ماند و روز نیم روانه قصر امیر بن
کردید و باقی احوال آن طایفه در این فصل گفته میشود انشاء الله تعالی
چون امیر جلیل در ان مقام نزول احوال فرمود با نوحه ای
را با طراف فرستاد بطلب تمام کاران و اهل را می بند یکی خد من کرد
که سبکی نگاه دارند و باز می بایست که بود که نکند که در هر خانه و کج
که قاتلان یافت شوند و خبر کنند آن خانه را به یکم و محاصره رانی
کشم و مقرر کرد که کما خا که بن کاران این طایفه را که را یکی محاصره
نمایند و راه دخول و خروج بایشان به بندند بلکه آب و زعفران
از ایشان منع نمایند پس طارق آمد و بیج بن خراش را آورد و میگفت
ای دلدار ناخوب بدست قاتل که سخت مشتاق تو بودم آن
صاحب داده امیر بدست نام داده فرمود که ان را بدار زده تیر با بان

سفر

و غافل

کردند پس شقرا بن ابی شقرا ز راه بصیر سوزده نفر را گرفتند و زمانه او را آورد
و در بصیر نشد و کرد که با امیر این جماعت از پیراهن می رفتند با صلاح تمام
بیت نفر بود و هفت نفر را کشتیم و باقی را فرستادیم و میگویند ما از قاتلان
میستیم چون عریضه را خواندند امر گفت ایضا لایم اینها از مردم بصیرند
که در خانه ستر بن زیاد می بودند و نفرهای من شاسم یکی ابوبکر بن جهم
که چاق و شل و کمر بالا بود و دیگری فصیح بن ارسلان مجلسی و دیگری
سعد بن اشتراسعدی می گفت نه شاکفته بودید که ما هر بن این زیاد
را ندیدیم ایم چون شد که حال لازم آن بود بد فرمود تا دست و پا های ایشان
را بربند و غلامی بر جرح ایشان ریختند و بخون خود غلطیدند تا بخت
رفتند پس حاذ بن هلاله ابوعمر که غلام فرستاد تا سحر این مستقر حیدر
و عمر بن مال را آوردند فرمود با اولاد ان را بکربلا و فرستاد که خلاص
شما اهنست کند گفتند که ما لازم بودیم هر چه میفرمودند اطاعت میکردیم
گفتند هر که ملازم کسی شد دست از دین بر میدارد و رعایت خدا و رسول
نمیکند و الله که میخواستیم که عذاب که خدا در روز قیامت بشما خواهد کرد
من و در میانکم بن فرمود تا قطران بن ایشان ریختند و قطعه های
کو کرد و میان جامها و بدن ایشان بر گزیدند و نقطه ریختند و از تن
زدند و ایشان را راهها دادند و عشا کی و در ایشان را گرفتند و از تن

بانیان

ایشان محبط شد و هر طرف که می رفتند شمشیر ایشان جیره ند تا با نذک زلف
بجستهم رفتند و در کفر انوار آورده اند که عتقا فرمود تا قیاس بن اسحق
گندی را آوردند چون حاضر شد گفت ای ملعون بن ملعون ای ایا علی بن
سیداه که چه کرد ان در افتاده ابی بکر بن ذبیح حذیق و بد و در امر
تقا سخت بایر از منین و خرا و ملعون تو جده با نام حسن او تو می دانی
چهره و اسحق و یعقوب و در کربلا چه کردید تو خرا هر داده ابی بکر بن ذبیح و آ
ملعون علم صلا ایشان است بود و من ان غرایب این ملت من این بخا هم
که ترا علم عبوت این است کردیم بر فرمود تا و قلاب به چشمه های او زدند
و او را از دارا و میخند نامرد و نام او را نوشتند و بر وایت بن اعظم
ملا و ملائی بخاری را از بغداد آوردند و بر فرمود تا او را از کیش
بخاری قطعه قطعه کردند پس ساطر الا محمود آمد و چهار صد نفر را
آورد از خراج و نواصب و قاتلان امیر این را و کرده او را در مجلس
نشانید و مکرر رسجا با و گفت و او را خلعت و انعام داد و از برای برادر
با قاتلین خلعت فرستاد و گفت بخدا که سلا شما مردان صبر را با ن
زیاد و مسلمان ایشان است و ایشان را بحالات کوفه فرستاد که قصاص
کنند و ان روز مقرر کرد که در کوفه عید کنند از برای شادی و از قاتلان
مسلم بن عقیل و ان میان هفت نفر بودند و از قاتلان سیدان شهدا

و غافل

چهل و دو نفر را بشارت می‌دادند که عزت آید این اسود گشتند
عقبای علی بن ابی طالب و ابی اسد زدی و پیش با چهل نفر از کوفه می‌رفتند
رفته اند فی الحال سواران از بی اویشان رفته اند تا علامت و اشی
ایشان معلوم نیست که از کدام راه رفته اند امیر رسید که از کدام دروازه
می‌رفت و رفته اند گفتند از دروازه شام امیر فرمود بفرقا که بر خیزای
شیر علی تا اهلای آن جماعت را بفرمودم در ره پناه نه کرده اند و هر که بشیر
داشته و ایشان را بد رکوده اند جز بشیر که در کوفه می‌رفتند
روند پس ورقا با فوجی از سپاه تعاقب ایشان نموده رسید بفرقه طایفه
و فرمود تا رئیس آن را بر سر شعله کشیدند و چهار نفر را بر سر شعله کشیدند
تا اهل ایشان را در حصانی نشان دادند و ورقا بر ایشان تاخت و آن
جماعت را کشت و غراب و اسود را چند نفر زد و گرفت و ایشان را و
هر که سر حال ایشان مطلع بود هر چه می‌خواستند و می‌خواستند و می‌خواستند
را ضبط کرده در کوفه می‌بردند و امیر آمد و اهل کوفه را و خواست
بر ایشان رجعت و لعنت میکردند چون ایشان را بخت می‌آوردند
امیر فرمود با غراب و اسود را بکشدند و کشتند و کشتند و کشتند
انداختی و چراغانی نه بر زنانه می‌کردی گفتند با امیر مانده بودیم
که ما را بطبع آورده بود امیر گفت لعنت خدا بر شما باد راست گفتند

نعمت پس

من که مال شما دارم و ملازم خود کوم نام بر حرام بود که بدید می‌گفتند حسد
امیر گفت چه حسد نام بر ده ایشانی گفتند ما نمی‌توانیم دید که از کجا
دولت بی اید و در هم شکنی و پیر زیاد را در بد را انداختی و بر ما امان
می‌گویی امیر گفت نه این فاسق پسر جان را نیز بشما امیر بود و حکایت
می‌کرد امیر می‌پایان شد ایشانی گفتند پس زیاد شریف را لعنت می‌کرد
تو لعنت می‌کنی امیر گفت لعنت خدا بر شما باد که راست گفتند پس
فرمود تا ایشان را بر سینه کردند و بستند و بفرقه کشی می‌خواستند
اثنی عشر بن ایشانی کوفتند و کار ایشان را ساختند پس قاع بر عبد
الرحمن بن جندب که امیر جلب بود او را طبلید و گفت یا قاع وقت
آن است که احمد بن ابی قحطان مدینه را که بد روزن ت با نمان برآورد
حاضر کنی قاع گفت یا امیر بدوم بگو بلا زنده و شاهد دارم و اما
احمد زنده فرمود که هر دو را بیا و پس احمد رفت و هر دو را بست و آورد و
بچار نفر شهادت دادند که نمان یکی بلا زنده بود امیر فرمود پس نمان
بن عبد الرحمن که در این طوینار نوشته است کدام است و قاع گفت او
نمان بن عبد الرحمن این است عیسی بن قحطان است نه عبد الرحمن بدوم امیر فرمود
باید تحقیق این بشود پس عیسی بن قحطان و کثیر فرمود که بر سر پند که کدام رفت
و کدام زنده چون بدقت باقی باقی که نمان گفتند امیر این نمان همراه

این بیست نام فرمود و از جمله بانیان سرایا بوده نام او این است و امیر فرمود
که او را بکشند و دو اندر قاع بسیار می‌خواستند و بر خاک افکند و بر سر
کرد و القیاس برادرش که امیر گفت با قاع تو خدمت می‌پایان کرده
با بد زدن و این غیور خلاص من و هم بکند اگر من بر سر دوت و هم بکند
این قیاس بیعتی و بشیر عطا نمیکند ابو جهم را که گفت این قیاس از آن است
او را خود زنده بکشد و بکشد با زای آن است ابو جهم ان عمارت
پس نمان را و فرمود بستند و متوجه کار و ملازمی شدند قاع حاضر نشد
امیر فرمود با قاع محزون و نمان که انام حین می‌فرود گشتن حصار گشتند
و کی می‌گردد و چون چنین مضطرب شدند و در کشتن او گفت تا امیر لم یفوت
خلا و سواران را بشارت می‌دادند و او را و لیکن ظالم می‌فرمودند فرمود تا
کلاب با و دادند و آن چهار نفر که شهادت داده بودند فرمود تا با
ایشان را بکشند و فرستاد تا آن نمان را در دوحه کوفه می‌گفتند و
آوردند پس فرمود که می‌خواهم با عبد الرحمن بن جندب برادرش را
رفاقت کنی و بگویم که شهادت پس فرمود با قاع این را بگوشت
بکن تا نمان را داشته باشی و قاع کار او را ساخت و او غلغله و شکست
و بکوفه زنده بود با امیر گفتند فرمود تا او را سوزانند و نام فرستادند
و در دکل احمد را طبلید و گفت با بنی القاع که نمان با نام حسی

نوشته چهار نوبت و قاع کردی و از قول خود برگزیدی و مدد اخذت نکردی
هرگاه یاری نکردی چرا چنین کردی او جواب نمی داد امیر گفت ترا عذاب
کنم که انام تو بر بندر کوفه و بر سر راه فرمود تا او را در کوفه اهر نهادند
پس قاع را طبلید و گفت شنیده ام که تو عاشق زن نمان بن ابی قحطان
تغیی بوده آن زن را بگو بگویم بعد از زنده او را کاه را قاع کار افکند
و امیر را دعا کرد پس غلامان آمدند و حکم این ولید عنبر را آوردند و فرمود
و یکلف یا دل از تا تو بودی که تیر بر ملاوی علی اگر زدی او را کشتی
گفت نه امیر فرمود او را انداختند و بر پایوش را شکافتند و بکشتن را
بدر آوردند و بدین او کشتند و دست و پایش را بریدند و هنوز
زنده بود او را سوزانند پس فرمود با کثیر با فخر الیه بن حنیف و صد هزار
بر در و بر و بجهل شوق القیاس در خانه احمد بن جازم سلمی در انجا چهل
نفر از قاتلان هستند بیا و بر یکی اروج بن زبیر است و یک فیس بن
اعثم کوفه و دیگری بکر بن عاصم و عبد الله بن عقیقه که سرانجام این را او
دست و بر نیزه می‌کرد امیر گفت یا امیر از کجا دانستید فرمود
دوش در خواب دیدم که مرا گفتند که اینان در انجا اند امیر بر سر تخت
و بکثیر می‌فرمود داده بودیم راست بود پس احمد را بر این جماعت کشتند
و بکشت آورد امیر گفت یا احمد تو لاف شنی می‌زنی و از لاف می‌جانی شام

و طعام می بردی و دشمنان بر او از انصافش مدح می دادند و بگویند خود را داده است
ایشان میگویند که گفت ما را بر اینان در پیش من نماندند من را علیهم ائینان را
جا دادم و اعداد تو را کردم که دیگران را که گفتن این که گفتن این که ترا زنده بگذارم
این کار بکن و همان در پیش من فرمود تا او را در اتق می گفتند پس بعضی
گفتند ابله چون که نام او را میگویند عید الله را که فرمودند و در زمان یافت او
در کوفه اندامیکردی که خدا دنیا را برای منی ابد فریده و طاعتش را در پیش
خدا و رسول برابر است پس فرمود تا او را بفرمایند این بستاند خود را و بر من
او زد و در نظر را بجز نماند پس عید الله را طلبید و گفت ابله چون
اینکه خواستی کردی پس خود را بر سر آسمان بر من نه میگردی و در راه نام زنده
بر من نه میگردی عید الله گفت تو دروغ میگوئی من هرگز ندادم این فرمود ابله چون
من دروغ میگویم حال ترا از در آورم فرمود تا آنکه بر من نه میگردی و در راه
که رفتند و گوشت او را کردند او را کرد و در خود رفت چون بحال آمد فرمود
تا او را بزنند از من جدا کردند و نام او را نماند پس حاکمان او را اسلحه کردند
بیادگان بر نه را در آوردند و از قادیان فرمود که ابله چون که
امام تو را میفرماید اسلحه گفت نام رفت به کشت و او بر در دنیا است
گفتند پس این فرمود که ابله چون که فرمود تا با شماست و او را به
نیش بر قطع کردند و در شب او را با حاکمان کردند و نام او را نماند

و در کوفه

در این وقت زنده آمد و ابو عمره حاجب را طلبید و او نیز آمد و نزد آن زن شد
گفت تو چه کاری داری گفت چهار روز است که گفت نفر در خانه من نه
منده اند و در اول میگویند ما مردم کوفه را که بر این فرمود که او را تو
پناه می دهی پس ایشان را جا دادم و در شب ایشان می کردم و طعام از زیر
ایشان می بردم و شب چون طعام را که می بردم مرا گرفتند که نصیحت
کنند من این فریب دادم و آدم که امیر را بفرمود که ایشان را زغالان
ابو عمره خود را می برد و او را صد بار در آورده و ایشان را گرفتند و بر این
مزاره بود و پیشان عید الله را می و مراحم بن حزه عینی و عقیان بن حکم
و حسان شاکری و برادرش رمان و حیران بن ناعم و ایشان را بنظر امیر
آورد امیر حسان شاکری گفت ای ولدا ترا کجا می بردند و نام امیر
المؤمنین که تو کلاه میگردی و بدر پوزه میرونی ترا از آن کافران که در راه
خود بر ده کار تو بجای رسد که منطقه که دخترت در میان من است هرگز
از من نصیحت آن بود حسان گفت با امیر اهل نیایم و ما را اعتبار و
بر بزرگی آید و منطقه حضرت ایام است اشد با دروغ و این همه که رفتند
کسی خبری نیاورد و بهر زیاد نقد میداد و امام حسن علیه السلام میگرد و
حاصل نقد را به ریش نه امیر میگفت ای ولدا ترا نماند و ده و نقد
بقیامت نقاری فرمود در من این را بر از زنگنه حسان خوش حال شد

ترکید و بجهنم رفت و از دست غنایان بود پس نماند و باقی آوردند
امیر فرمود تو بودی که گفتی آن آب فوات جواب نداد و فرمود تا مرا و با
بجز غنایان کوفتند و بعضی بیس لایها این را شکستند و نام بن شدند
پس اصحاب را پیش آوردند گفت ای ولدا ترا نماند بودی که جا در آن سر
زیب گفت ای ابا تکا کرد فرمود تا او را زنده بستاند و باقی
فرمود تا لشکری بیس باران کرد و در میانهای ایشان به بیت المال آوردند
بعد از آن رئیس محله بنی زهره عبدالله بن معیار را گرفتند و تا آورد
امیر فرمود تا نقاره شادی زدند بعد از آن گفت ابله چون که نام او را
تو بودی که کوفه را از کوفتن ام کلثوم بد کردی و میگردی پس میگویند
اگر من نسیم دیگری میرد گفت لا والله امیر گفت بلای الله تو بودی
میخواهم ترا عقیق کنم که هیچکس را احدی از عقیقان نگردد باشد
عبدالله گفت من چه کرده ام امیر گفت هر چه کرده من غرای می خواهم
دارم من فرمود تا اگشتان دستهای او می بند و باستانهای او
سویا خ کی دند و بقله عقیان کشیدند و چندان خوب زدند
که کشیدند و این او را بخت و هنوز زنده بود و طلب این ندانند
و کشیدند بعد از آن عقیان اسود آمد و سر را به ریش نه و در راه
آورد امیر فرمود تا دستهای او بستاند و چندان خوب زدند که باقی

و امیر را دعا کرد پس نفوس بسیار در اتق می شدند و بدین او می شدند و فرمود
تا جبهه های او را کردند و بعد از آن او را بسختی پس دیگران نه بستاند آوردند
و بعد از آن که بسیار طبع شریف کردند پس با او هم گفت با او را بستاند
سوار شوی و تا میرونی نه که کم کوفی میدهد که امر و زکار خود
بست نامی ابله را با هم سوار شد و با نماند زمان آمد تا بدی را می رسید
دید که شخصی را ز باغ به دزد و باز در دایه امیر گفت والله
در این باغ کی هست پس فرمود تا لشکر را باغ را احاطه کردند و دورا
سگینه باند روید و رفتند بشیل را در دخیل بن برید و سید علی بن الحسن
با هفتاد نفر از راه کرده بودند که بر سر دایه امیر بن خلیل تاخت او را
با امیر احماد تاخت امیر احماد فرمود که را بید و بر دهن او زد که گفت
سرا و تاخت و آن هفتاد نفر را بعضی کشت و بعضی را گرفتند با امانت
و بخت امیر آوردند امیر گفت با امانت گفتن که امر و زکار خود
میکنم امیر احماد گفت بلای امیر تو بودی از آن خدای غایب که ثابت بود
که گفتی آن آب فوات بود و یکی را در داده شد و طلب این ندانند
بن عوف و خالد بن هلال علی و عید و بن کلای امیر را که گفت ای بخت
چرا در کوفه امانت جبین راستی گفت من چه کرده ام فرمود تا او را بر
کردند و در اتق می شدند و سختی و عید و بن کلای امیر را که گفت ای بخت

او

اور بخت و بند بند او از چرخ گردند و نام نوشتند و باغ بن مالک را
آوردند و او سرگشته گشتی بود که در کنه رات نگهیدان بود و حامل بر میان
لشکر آن حضرت و آب فراغت و بر و بران جوشی شافعی این عبد الله را آورد
و میگوید باغ را برادر خود بریندیشی در باغ ابراهیم او را گفت چون
او را آوردند و او سرگردان و هراسان بود و امر فرمود که بسیار خوش حالند
گفت لعنة الله علیک ای احوال ما در این خدا تران حریف گرفته و دست من
من داده فتم جواب منی دادند و از آن گفت ای ولد اتران ترا می گویم
چرا جواب نمی دهی گفت چگونه مرا بچه فرستادند گفت میبایست جنگ
گشتی چرا نشنیدم بر آن امام مظلوم ندی من او را پیش طلبید و جواب بدینجا
بود و دست و پدین و صورت او زد که در دم شکست بن فرمود تا او را
بر عقاب من کنند و گفت و بر او آوردند و موافق روایتی قول
باغ را فرمود تا دو قلای شانه او بند کردند و او گفتند و هر از تا با نه
بر او زدند آب طلبید که کل هر شب خلق او را بکشند و نامش را نوشتند
بن مرد بیری آمد و بر اسلام کرد و گوشت ابراهیم بن حمره عبیدی
کشته علی اکبر در خانه خود شدی کده که کشته گشتی بفرستید امیر او را شکر
داد و گشت فرستاد تا او را کشته آوردند امیر اب دهن به صورت او افتاد
و گوشتی حوا را در جراحی اکبر آگشتی گفت من کشتم برادر من محمد

گشت امیر گشت من خیزد از دم که تو با برادرت بر هم زدید و برادرت نیز از هم زد و
میگفت و میشنید پس یاد آن گشتم و تو می گفتی من گشتم پس فرمود تا با شما
بای او را از پیش بخاری قطع گویند و پوست بر روی او بکشند و هفت
روز بود فرمود تا دست و پای او را بپایند و هفت روز بود و ناامید گرد
فرمود تا بخوابی او را شکافند و یک پای او را بپایند و او را بپایند و با سر بخند
و آن روز و آن شب امیر زخمی بخاری و در قفسه لایم داشت و با امیران شجاعت
میداشت که طاق چهار نفر آورد و مکر بر آن و گفت تا امیر زخمی رسیدیم که
با دو و آنه با نان و در جنگ بودند و میخواستند دو با یاد کنند و میخواست
روند امیر فرمود و نفرهای شناسم بخوابند و غنای است و عثمان بن
امیه بن سحاب بعد از آن که گشتی از اولاد اقی ناجرا فرزند رسول الله را کشتند
گویند ما خدا را که کشتیم خود و سنان کشتند امیر فرمود و سرها حاضر بود و سرها
بودید و کشتن و مدد کردید و در جنگ کردند و فریق بودید و در نماز بودند
و مصاحبت بودید و در وفات کردید پس قاضی خبر یعنی داد و فرمود تا امیر
بستند و از کلاه های هر یکی کوشتهای بدن ایشان بکشند و با سرهای
بر هم بکشند و چنانچه آب بخواستند روغن قطع بچشان بچاق ایشان و بخت
با حق ریختند پس بریدن میخی را آوردند و فرمود تا او را در هزار تار با
زدند چون تار نایست تمام شد نیم جان داشتند گفتند امیر بگوئی تا از آب

و هند گفت آب خواهی خورد و نصیحت نمود و یکی زدند تا که او بجا آمد و گفت
روزی جز در پی من نگذری که در پی من داری و داشت و اعلم میداد و در خلقت
خمنه و بد خلقی من و تعجب من و در هر دم عیب من نگاه میگفت و در با و در با
ان پیاده که چو را دید تعجب روان شد و من نیز اسب را ناگه تابان نمود
آمد تا در این عبدالعزیز گذری داد و من چنان خدشنا طریقی را گفت تا دست او را
بست و گفت یا اخا العزیز حال داری گفت حال من اینست که تو را تعجب کنی یا من را
قاصد فتح من در حدی خویشت خود نیست بس که یکی که تو را گفت یا خیر من
از من بر و از تلخ هزار در عدم و در دست صلاح بقوه هم خبر گفت اما احتیاج
منیت من و صلاح از دولت امیر مال خود را نگاه دارد که با من می آید تا در
گفت یا امیر و من بدار تا او را و قید طلای صحرای من خبر گفت ای کز
من امیر بشنم بلکه سلام کنی من امیرم طلای صحرای من خدیو رضا صحت تو به
از طلایست تا بنزد امیر و من می آید تا در گفت من امیرم که از من امیر می آید خبر گفت امیر
مشاققت تا در گفت لا اوتد و من را از من است خبر گفت امیر همین قید
بقدر کار دارد که از تو بر سر هر یک از من بگرید و مرا انداخته و گفت من که بگرید از تو
و خبر ندادم و این امیر را در تو هم است همان این را بداد من خبر گفت
هر که پیش او رفت زنده برنگشت خبر گفت خاطر جمع دار کن من نمی گویم که ترا
بکشند تا در گفت من یعنی می دانم که ترا از وی را بدین خبر و صحبت می کشند

تا بختش برآورد و این گفت: ما در لقا الله و یا خیر خوب کردی که قدر را آوردی و چنین سخت نشانی او بودم ای ملعون توان بدستوری که خضر علیهم السلام گفتند و آوردی و از این بر جانم هزار دینار گرفتی قادر جواب نداد این گفت ای ملعون چرا جواب ندهی قادر گفت چه بگویم که این راست میگوید و فرمود که آن روز که با من بیاید تا آنرا امان دهم قادر گفت زردی که جمع کرده ام آن را نیز بگویم و بعد از این فرمود خوب است و مرا فراموش و آنچه دشت آورد این فرمود چون نشنود او را بر جان کشید و در کوفه کرد و اندید میفرستد ما را بقا فلان را هم چنین برساند پس بر طوطی و نرگهان را گفت که سال و قش آن است که سرگزدار با و در بعد از گفت با این مرد هزار نه چندی کسی موکل کرده ام و راه را برایشان بسته ام فرمود و روز آن صراخه را به پیشرفت مخدش را با و رو در بعضی از سخن مفسر است که گویند که گمان است در محل اول که از این راه برگشت یک شب در کوفه ماند و شب دیگر بیرون رفت ابو مخنف گوید که چهل شبانه روز در راه با و خانه های گشت و در آخر جز آن جای را پدید و موزه بر پا کرد بهر ضری محمد رنده نظرش بصره روان شد و کسی را ندید بخشنه و فرمود تا اول خانه او را غایت کرد و در چهل کیل از غلامان و کنیزان او را گشتند و فرمودند و بدین و بشیرت عبد الرحمن را آوردند و امارت مدینات بهر او دادند و بر سران داد و فرمود تا کردن او را زند

بریدار لغت داده است و نادی میکرد من گفت ای ملعون بر من فرزند سید زاری
نمادی میکنی آنرا دانسته باشی که ای کبیر ابرو سید کرد و ندگر زبان ترا سب و گفت
اگر باور نمی کنی آن سرور این توبه زبنت چون گفته کردم سر مبارک را با من جویی را
و بدم بسیار گیر و زاری کردم و این ملعون بر من سخنیکرد و می خندید بر گفتار و می
که در ترا و بود بر آن حضرت که گفتند ای فرزند و دادار و دای تو در حق او چیزی نیست
و الله بنی نایم گفت چگونه در حق برین گفت ای امام چون بگو گفت چگونه در حق ای امام بنی
گفت ای امام زمان بیرون آمده بود و خبر بسزای خود رسیده و نسبت به اوست
ما سر را گفت گفتار که تحت لاجل او قولا لا اله الا الله اعلى العلیین پس فرمود تا اذان
زبان او را بر میداد و بعد از آن سبک را گردند و زن کوینه را را بعد از او را
و با بر آیم و دست دهم و بگویند دهم و خا خا را را باو بخندد بسیار خنده و زبانی
آن حلق را گفت متوجه او باشد پس و در گرد فرمود تا خا خا را را و در دنا بر لغت
ما و کرد و گفت ای و دلدا تر تا نبوسه شما را با فر گفت سلام و بکند از رسول افرا زار
ایم گفت ای ملعون چگونه سعادته که فرزند رسول خدا میگفته و خا خا بر زبان را نا نا
میکنند و زنان ایشان را با میبری می باری گفت مثل من بسیار بودند در شما من گفتم
ایم گفت لغت خدای بر تو و از آنها با دین فرمود تا دستها را را از آن کشند
ما ساعد بنده مرتبه بر میدهند گفت که ای امیر اهل کذا درید که نایب زنده عالم و دنیا
طرا با گفتم ای فرزند و در هر چه خواست کردی و دیگر کار نامه فرمود تا چهار تنها را را

حضرت

کینڈ

بستد و بسیاری در بازار گزر گسک و قهقره دهند و مایه فقر و جزین نشینم و افان سخت
کندارند و در آن ولایت منزل خود بنشینم بلکه خود آن را بنا نهادند و در نزد
احباب معاویه الی حدوان نشینم که خدا ترا توفیق داد و در این امر حق شد و طلب
حق را امین میکنی بگویم ای مردم که نا بد اوقات با همراهم بگذرد و از سخت و آسان
درمان باشم امروز نشینم که قائلان بدر میمانان تو گرفتار اند آمده ام
که او را بقاصم کنم امیر خود گوی تو دیده عالم و عالمان اینک قائل بدر
تو صاحب هست هر چه خواهی بکنی و فرمود تا کار دی قاصم را دهند و بر سرین
که نا فاش بشکافد پس نام او را نوشتند بل مرغ خود تا قاصم را با سر باخته
کردند و سه هزار دینار با و دادند و آنجا می نمودن و خواهرانش و هزار
دینار فرستاد و با همیج هزار دهم بقاصم داد و سر زکات و سایر قهر
در خود کردم خود احسانی بقاصم کردم و ده خاندان بر آن او فرمود تا بقین بگویند
و معر کرد که اهل بیت علیا که من را باخته اند آورده و جانش و نام از آنجا
او میبردند پس ناگاه بن قاصم را فرمود که برو و سر دیدن بوی عمر سعد را
بیا و او را در ده خاندان بپاره کن و خانه او را بکن و زن و فرزند
او را در جه کن و سر آن را بیوش و اموال او را بیاور و ناگاه گفتند ای اهل
گفتند آمد و او را با قبیح ترین قصاص مجتهد فرستاد و آنجا امیر فرمود بعل آورد
و خاصی میجین بر روی در نه دیوان می گفتی از حضرت امام حسن عسکری نقل کرده

2

شماره

بسم

که روزی بخار و برید فرمود تا کشند و نام او داخل دفتر مقنن لان کردند بجز
 بنما آمد و در جل کوفه بنشاند هزار و کسیر کشت بود زیر که بکار کسی که نام
 این را بود بنمودند مردم که از راه عداوت و بعضی از راه کدورت و اعتبار
 و بنا بر کلاه بود نه در بختی که با رون بن مقدم آمد بنزد حلیف و گفت
 بدو روزی که با من است و بجهار نفر از کشنده کان است و در خار خن
 جا داده است در زیر زمین عبد الله سلطان زمان را فرستاد و هر چهار را برون آورد
 که با او بن ماکب بود کشنده مظلوم حمره و دیگری بر زمین خیز کشنده ظاهر
 و عبد الله اسود کشنده عزان مطیع جعفر و دیگری نو خیز کشنده فرمود تا بیا
 بیا و در نزد و بنشدن بل میریخ ازین حارث بن باطی گفت باید که همین دم
 بدو را گرفته بیا و دری محاذ رفت و او را آورد و بخنار گفت با بری که آمد
 خدا ترا مهلت داد و من نیز مهلتی است از تو بر و هم حال می باید که بکنی
 منی به بر او است که هر دو در حق منظر تو اند خدا ترا و لا مکرر کرده بود
 که بگریست و حوسا بط و گو حذای تو و امام به بنویس که گفت خدای می شود
 ان و لا ترا در پیش لعنت قوم عاصی و نمود و ادواج عبد الله گفت
 امیر گفت ای شیخی تو نمی بگویم چرا جوابی به من می دهی گفت که مرا می رسد
 میگوید که بگوشت منم که کباب کشی ترا بپسرت معاذ عطا که امیر است
 می آید از او که بگوشت بپسرت بپسرت چون ترا می کشد شش از دندانک بپسرت می کشد

حلیف

که از ششم

یا امیر الله دفع کنی منم بنودم بر تو و درین حال دروغ و زشتی خود را بنویسای پس فرمود
 تا زبان او را بریدند و پاره پاره کردند و بنویسید بن باطی را آورد و فرمود تا او را بزنند
 کردند پس بکران عاصی را آوردند و بنویسید دانی بخون تو ان پیش که زبان را بیا ده
 میداد بنویسید و در کلاه گفتی از بنی بنی بر دین کردی امیر کرد فرمود و فرمود
 تا او را انداختند و بضررت حقایق تا او را گرفته و نام نوشتند
 و در میان بنی حوسا و کشتی و کشتی و کشتی که مهال بن حمره کوفه
 از کوفه متوجه زیارت حرمین را نهادند و تا نرفته در مدینه بنی حوسا نام بن
 العابدین مشرف شده بود و حضرت خنار از او پرسید گفت بر من صد کوفه می کشد
 و هر روز جمعی از کشندگان را را بقتل می رسد فرمود که حمره بن کامل بدی
 زنده است گفت ای امام فرمود الله هم از قفس حلیف بن علی هم از قفس حلیف
 التنا بدی حلیف با و کشندگان ندی این آتش را که بپسرت کوفه رسیدم در برون
 شهر دیدم که محتار را بنیاده است و جمعی که در قفسش قرار دادند و چنان می نود
 که نه تنها در درون قفس سلام کرده و تیارم بود از لحظه دهم که حمره بن علی را
 دست و گردن بست آوردند و شرف و شاد بنی فرمودند گفت ای حمره که خدا
 مرا بر تو مسلط کرد بپسرت و فرمود تا بنشاند را آوردند و تپتی عظیم افرو
 دان و بنی را بنیاد بنیاد کردند و در آتش انداختند چون آتش را از امام
 شنیده بودم بنشستم و در حلقه بنظر من افتاد و بر بنشستم رسیدم که در بنی

حمره

فصل

واجبیت

۱۰۰

دی کا

مجموعہ

متجاوزند از آن مرد پرسید تو چه مذہب داری گفت من شیعیام یا پدر و تو کی می
بریزی و معاویه و آل مروان و این زیاد و این جماعت که انجا بندهم از
نواصب و خوارج ان عبد الله گفت من میدانم بنی از ان جماعت حمل هزار
و نیاثر تر حاکم گرفت و چند نفر داشت و قتل کردند در سجده ان مردم بریزید
و معاویه بترکان کردند و آن مرد سیفره را پیش ایشان کرد و خلعت داده گفت
از برای تو از امر خلعت میگیرم و میفرستم و با جماعت گفت وای سر شما
اگر اذیتی باین مرد بنمایند یا او شکوه شما را بنویسید و بنمستند بن
و پیشانی او را بکوبند و با سرها بکوبند آمدند **عنه** اقول دیگر
است در کتاب نصاب انصاری صاحب طهرت که بعد از اقصای کربلا سنان
ایمانی را بفرموده و محرابین سواد اوفه الله علیها سر مبارک را در دست تپیدند
را بکوبیدند و بعد از آن زیاد فرستاد و در وقتی که ان لعین نزد یک مشغول رسیدند
شتر ملعون سر مبارک را که مقدس است از دست او ربیش را مالک داد و او بنزد بنی
بلید فرستاد و ان ملعون آن سر را به پیش تخت محسن ان کافر گذاشت
و این بیت را خواند که هر کس نکاح با ان ظالم و فاجر بنید گفت تا کوفه
او را زدند و در بعضی گویند محاکمه بشیر و شوقا ندانند و در مجلس
ابن زیاد واقع شد **عنه** مسطوری است که سنان بن
انصاری ان کوفه بصره را گرفت و تحت او دو کوفه خانه او را غارت

